

ماهرخ

زیرکی را پرسیدم این احوال چیست ؟ خندید و گفت صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی

او عاشق بود و همیشه عاشقانه زندگی کرد، هیچگاه و شاید حتی یک لحظه هم ترش رویی روزگار باعث نشد دست از عاشقی بکشد، اون عشقش زمینی بود و باور کردنی، همه عشق اون رو می دیدند ، می فهمیدند و به دلشون می نشست، مثل شعر؟ نه، مثل موسیقی!

کسی نمی دونه کدومشون اول عاشق شد شاید هم با هم در تلافی اولین نگاه، در سالهای دور.

و شاید هم کسی نبوده باشه که اون و همسرش رو دیده باشه و دلش هوای عاشق شدن نکرده باشه، حتی در لحظه جدایی اون دو، بدون اغراق تالو عشق فضای غم زده خونه اونا رو تحت تأثیر قرار داده بود، و حالا هم هیچکس نبودن اون رو باور نمی کنه، وجودش مثل هوا بدیهیه، اگه چه جسم اون دیده نمی شه.

تازه دو روز از چهارم برادرم گذشته ، البته ما مراسم چهارم رو جمعه برگزار کردیم که مردم توی روز ای کاری و پرترافیک مهرماه دچار درد سر نشن، حالا چی شده که من این حسابا رو از همسر واقعا داغیده ش و دخترش و پسرش دقیقتر دارم؟ راز اون توی تداعی ایه که همیشه و هر وقت این برادرم رو می دیدم برام می شد و حتی الان که مارو برای همیشه ترک کرده، یاد اون، یاد آور لحظات پر اضطراب و هیجان توی زندگی منه .

راستش خواب زدگی امشب من هم متأثر از همون تداعیه و شیطننت دختری" و حالا خانمی" که مدعیه که بردای تخصصی شیطونیشو پیش من گذرونده.

اینکه حالا نصف شبی و با این همه نگرانی از برنامه های کاری فردام، چی شده قصه نویسی می کنم؟ یک خورده بایست صبر کنین تا ببینین که چی شده که من پس از بیست سال بالاخره تصمیم بگیرم که خطوط پررنگ اون رو با کمی دست کاری به نوعی که اون رو خوندنی کنه به تصویر بکشم . البته بطوری که کسی هر چند منشأ مشکلی بوده باشه رو نرنجونم و همچنین چاخان پاخانم توش نباشه.

یک وقت تصور نکنین که من می خوام ذکر مصیبت بگم و شمارو غمگین کنم، نه! داستانی عاشقانه و واقعی که دیدن و الان یاد این برادرم و خواب متأثر از شیطننت بعضیای دیگه همیشه برام تداعی و صد البته من رو حالی به حالی می کنه :

به کوچه باغ دلم بوی عشق می پیچد بنفشه از پس شبهای تار می آید

یک وقت خوشحال میشم و انگار که از سالن نمایش یک فیلم دلچسب هندی اومدم بیرون برای یک آنتراکت و یا هم غمگین و انگار می خوام صندلی های نمایشخونه رو پاره کنم آخه وقتی میبینم که باز هم ، بله باز هم پسر به دختره نرسید .

قسمت اول

تهرون - تابستون سال چهل و هشت

سالی که برای اولین بار پای انسان به کره ماه رسید، من که اواسط دوره دبیرستانی قدیم بودم برای اولین بار اومدم تهرون، اونوقت تهرون خیلی خیلی بهتر از حالا بود، یک شهر سرزنده که تقریباً از همه جاش خنده و ترانه و شادی می بارید، یا که لاقلاً اینطوری توی ذهن من مونده، از دایی مؤمن من گرفته تا برادر زاده های بزرگتر از خودم که آلامد بودن و اون روزی اون روزی، همه ی همه شاد شاد بودن و راستش اونقده شاد که من وقتی که به شهرمون برگشتم انگار که از شهر فرنگ برگشته بودم به یک جای کوچیک، البته شهر ما هم شهری بود واسه خودش، شهری که علیرغم مذهبی بودنش امکان نداشت شما توی کوچه و خیابوناش مستی رو تلو تلوخوران نبینین، همه اش از مهر و وفا حرف می زد و بچه هایی رو که دنبالش افتاده بودن با دوتا آروغ شاد می کرد و معمولاً هم یک مشت شکلاتی و آجیلی چیزی به اونا میداد که دفعه دیگه هم با سنگ دنبال سرش بزارن، و صد البته بالاخره آدم مؤمنی می اومد دستش رو می گرفت و کمکش می کرد و می برد در خونه اش و تحویل زن و بچه ش می داد و خودشم دستش رو با شیر آب عمومی که به اون فشاری می گفتن می شست و می گفت یک روزی خودم توبه اش می دم این آدم خوبی می شه، چی می دونی شاید که خدا اون رو از من نماز جماعت خون بیشتر دوست داشته باشه.

بگذریم و بهتره که توی تهرون بمونیم حد اقل تا این قصه تموم بشه و آگه باز بنا بر ضرورت جایی رفتیم زود برگردیم آگه شما قول بدین که تا آخر با من باشین منم تا جایی که بتونم جاهای شنیدنی ترش رو می گم تا شما خسته نشین.

بله اون شب قرار بود آپولو ی "احتمالاً هفت" توی کره ماه بشینه و من هم که اومده بودم تهرون خونه همین برادرم که عمرش رو به شما داد و اون رو امیر صدا می کردیم بودم، البته خانمش اون رو امیرخان صدا می کرد و داداشم هم اون رو مهسا جون.

تلویزیونی بود و البته هنوز گرامافون از دور خارج نشده بود و جمع همگی هم جمع بود از جمله خواهر خانم برادرم هم اونجا بود به نام ماهرخ!

خوب خلاصه این که من و ماهرخ به قول بچه ها گفتنی شدیم مزقونچی و ترانه ها رو به سفارش پخش می کردیم به سفارش همه و به سفارش خودمون بیشتر، تلویزیونم برای خودش می گفت و می بافت و لی بجز یکساعتی که آقای آرمسترانگ پیاده شد و با کفشاش رفت روی ماه کسی حواسش به تلویزیون نبود و این با کفش رفتن آقای آرمسترانگ هم شد سوژه ای که من تونستم دهاتی بودن خودم رو جلو ماهرخ پنهون کنم و هی با اون شوخیایی که خوشش بیاد بکنم. حالا ما از دست این سرفه های ناشی از هیجان زده گی مجری چقدر خندیدیم بمونه برای بعد.

همین و همین و هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد و از ماهرخ یادی زیبا موند و فقط یادی و من هم رفتم شهرم و دیپلم گرفتم و اومدم تهرون برای گذروندن دانشگاه و قضا رو ببینین که هرچی به خونه این داداشم سر زدم ماهرخ نیومد و نیومد و البته یک روز که زن داداشم بفهمی نفهمی می خواست به من کرامت کنه، من رو هم دعوت کرد برای مراسم اومدن باباش از مکه و صد البته توی خونه باباش. من هم دماغ گنده مو جمع و جور کردم و با اون همه گرفتاری "دانشجو و گرفتاری؟ گرفتاریش چی بود خدا می دونه" دعوتش رو قبول کردم.

به محض ورود به خونه شون ماهرخ رو دیدم که با همون شادی بی انتهای خودش یک بفرمای حسابی زد و یک چاق سلامتی درست و حسابی تر و یک عالم خنده از اون شب به یاد موندنی، منم کوتاه نیومدم و در حالی که همه با کفش می رفتن و روی مبل می نشستن مثل دهاتیای کفشامو در آوردم و زیر بغلم گرفتم و رفتم کنار مبل چمباتمه زدم، اینم شد سوژه ای که تا حاجی آقا بیان، همه رو از خنده به حال غش و ضعف رسوندیم، بدون این که کسی رو برنجونیم و یا از کم و کاست کسی حرف به میون بیاریم.

البته یادتون نره که من توی خونوادم به جدی بودن و اینطور چیزا شهره بودم ولی جلوی ماهرخ نمی تونستم جدی باشم.

نمی دونم چی شد و چی نشد ولی وقتی که یک جای خلوت، توی راهرویی که درش به روی بالکن باز می شد داشتم با ماهرخ می گفتم و می خندیدم، توی شیشه پنجره سایه زن داداشم رو دیدم.

و البته که بعدش فهمیدم اول خبر رو به گوش حاج آقا رسونده بودن و بعدش هم زنداداشم سر اسیمه دویده بود که یکجوری ما رو از رسوایی نجات بده ، راست راستی عین واقعیت همین بود که گفتم، ما می گفتیم و می خندیدیم، خنده ای که آگه چه هر مرده ای رو زنده می کرد ولی حسودا رو کورو چلاق و صد البته سخن چین و بدجنس.

به هر حال کاش خبر رو چرب کرده بودن و داده بودن و کاش که گفته بودن که مثلاً دستمون تو دست هم بود، گفته بودن که علی با ماهرخ بحث سیاسی می کنه ، راستش من درسته که ادای سیاسیارو در می آوردم اما همین که ماهرخ رو دیدم اونقدر غرق زندگی شدم که دنیا برام همه اش شور بود و نشاط و انگار نه انگار که امپریالیستایی هم هستن که خون مردم رو تو شیشه می کنن و صبح به صبح روی ژامبون سر می کشن .

خلاصه همین و همین، فقط شنیدم که ماهرخ کمتر می خنده و بیشتر اخم می کنه و خیلی خیلی مواظبه که باباش اون رو از مدرسه نکشه بیرون بده دست پسر حاجیای پولدار و نماز شب خون.

ما هم کم باورمون شد که بایستی برای همه مردم دنیا یک کاری بکنیم کارستان ، دیگه قرار بود که جز حقیقت توی این دنیا چیزی نباشه و جز سعادت و خوشبختی برای همه ی همه و حتی برای پولدار !! البته وقتی که یک دوره سیاسی ایدئولوژیک رو پشت سر بگذارن.

خورشید از شمال و نود درجه متفاوت از محل قبلیش و به عکس جریان زمان و از سرزمینی که بیشتر روزای سالش یخ زده است طلوع می کرد(بنا بر شعری که دکتر شوان می خوند) و لی گرمای تبلیغات، اون رو خود حیات کرده بود و زیبایی.

ماهرخ ، دختر یک حاجی پولدار بود که عشق و علاقه اش رو به یک زندگی خوب و راحت پنهون نمی کرد و من هم البته که برای زندگی اما بعدا که همه چیز برای همه کس درست شه جوش می زدم.

قسمت دوم

نامزدی

بعد از اون روزی که ارتباط صمیمی من با ماهرخ به دلیل بی احتیاطی هر دوی ما ضربه خورده بود من با هر دوز و کلکی بود سعی می کردم که ماهرخ رو ببینم و خلاصه از دیدنش دل نمی کندم.

ماهرخ عاقل و فرزانه بود و من نه هر روز که لحظه به لحظه بیشتر شیفته اون می شدم. اون در ارتباط با من هزم و احتیاطی دل انگیز بخرج می داد، در عین اینکه هر چیزی رو روشن و خوب می دید ولی انگار که هرچی من می گفتم درست بود و حرف حرف من بود ولی به واقع اون همه خواسته هاشو از زبون من می گفت.

دیدن اون به این سادگی نبود چرا که یک راننده باماشین اونو همیشه همراهی می کرد و حالا شما می تونین حدس بزنین که مثلا چقدر بایستی صبر و انتظار می کشیدم تا که اون یک روز یک ربع زودتر از دبیرستان بیاد بیرون تا که ببینمش و این وضعیت حتی با دانشگاه رفتن اون هم ادامه داشت، اما با شدت کمتری.

اون دانشگاه تربیت معلم می رفت در تنها رشته ای که باباش با هزار منت قبول کرده بود به تحصیل ادامه بده در حالی که اون امتیاز پزشکی تهرون رو هم آورده بود.

به هر حال با باباش سر دو سال خوندن و یا سه سال بحث داشت. در واقع بابای اون نگران از دست رفتن یک موقعیت بود. موقعیتی که برای فرد موقعیت سنجی مثل اون ارزشش از طلا و الماس هم بیشتر بود.

یک روز توی آخرای ترم چهارم بود که ماهرخ خیلی مقدمه چینی کرد و از ضرورت انسجام خونوادگی و اینطور چیزا گفت و خلاصه گفت که به نظرش ما بهتره که همدیگه رو ببینیم و با اصرار من بالاخره گفت که پدرش گفته بایستی اون ازدواج کنه و کم کم می خوان به خواستگارا اجازه بدن دیدنش و البته دست آخر هم گفت که همه اینا حرفه و شوهر اون هم تعیین شده و این که پدرش حتی حاضر نیست اسم من رو هم بشنوه چه که برسه به خواستگاری و اینطور چیزا، البته مسأله غریبی نبود و پدرش مدتها بود که با مهسا دختر بزرگش که همسر برادر من بود هم سر سنگین بود.

داستان سر سنگینی اون با برادرم هم ساده تر از اینا بود و حاج آقا معتقد بودن که یک حجره توی تیمچه حاجب الدوله کار هزار قلم زدن و هنر برادر من رو می کنه و صد البته که برادرم هم اصلا و ابد از زیر بار این حرفا نمی رفت. و مهسا جون هم که کم کم زبون در آورده بود گفته بود :

اگه اونو می خوان بایست که به امیر خان نگن بالای چشمش ابروست. و خلاصه نشون به این نشون که کار به تهدید محرومیت از ارث هم رسیده بود و مهساجون هم پیغام داده بود :

اگه لازم باشه حاضره فرش زیر پاشون رو هم بفروشن ، سر بی شوم بزارن تا امیر خان فقط کاری رو که دوست داره انجام بده و صد البته همینطور هم بود و شد، قراری که بی تکلف مهسا جون همیشه به اون وفادار موند بدون این که کسی شکایتی از اون بشنوه ، این روزا هم توی خونواده ما همه نگران اونن و یک غصه بیشتر نیست، مهسا جون و زندگی همیشه رومانیکش با برادر من، اون همه کاستیا رو باطبعی بالا تحمل می کرد اما نبودن برادرم رو چی؟.

حاجی هم گفته بود که اون گول برادر بزرگتر من رو خورده بود، و در واقع از حول حلیم مهسا رو تو دیگ انداخته.

حالا حلیمش چی بود و دیگش کجا بود بشنوید که در ایام کمی ماضی تر یعنی دو سه سال قبل از این که من برای اولین بار پیام تهرون و ماهرخ رو ببینم، مصطفی برادر بزرگتر من برای ساخت کارخانه ای که اون موقع در نوع خودش بی نظیر بود، قطعش روکه بیشتر ساخت اروپای شرقی بود از طریق بازرگانی و نمایندگی انحصاری حاج آقا وارد می کرد و خوش حسابیای داداش من باعث شده بود که حاج آقا روی خوشی نشون بدن و امیر خان رو به غلام زادگی قبول کنن در حالی که حاج آقا اساسا بد ملتقت شده بودن و مهسا خانم از روی یک کادو که برادر بزرگ من به پدرش هدیه کرده بود در به در به دنبال خالق اون می گرده وو قتی

هم پیدایش می کنه خودش که ذاتا دست به قلم خوبی هم داشته عاشق اون می شه و خوشبختانه این عشق هر دو طرف خودش رو پیدا می کنه و اون به اتفاق امیر خان و خانم برادر بزرگم با سیاست و کیاست حاج آقا رو خر می کنن و دیگ حلیم حاج آقا میره روی اجاق.

حاج آقا وقتی که یواش یواش بهش گفته بودن که علی هم اهل نماز و منبر بوده و تو تابستونا با باباش می رفته حجره و اصلا بجای پول تو جیبی از باباش زعفران می گیره و تو بازار آب می کنه ، فرموده بودند که:

مؤمن دوبر از یک سوراخ گزیده نمی شه. همون مهسا رو دادیم از سرشونم زیاده.

خلاصه درد سرتون ندیدم آگه که بابای ماهرخ زورش نمی رسید اون رو به خونه شوهر بفرسته در عوض کسی هم جرأت نداشت که اسمی از من پیش حاج آقا ببره.

این وضع ادامه داشت تا بالاخره سه سال درس ماهرخ هم تموم شد و رفت سر کار، دیگه نه راننده ای داشت و نه مراقبی و من هم به راحتی اون رو می دیدم، اون مصمم شده بود که از من سردر بیاره و به دقت به حرفای من گوش می داد و این من بودم که بخاطر این که مجبور نشم به باباش جواب بدم توی شرایط متنشنج اعتصابات دانشگاه بسیار محافظه کارانه رفتار می کردم، چیزی که اون رو مثل بچه ای که از مراقبتای افراتی مادرش سر لُج بیفته از من دلگیر کرده بود و می گفت تو ته دلت می لرزه و حرفای خودت رو باور نداری.

همه اینا باعث نشده بود که توی تصمیم اون برای سر در آوردن از انگیزه های من خللی وارد بشه و گاهی فکر می کردم که اون بعضی وقتا بیشتر از من مدعی حرفای منه، حتی روزایی که اعلامیه های آموزش انقلابی توی دانشکده می گذاشتن میومد و تا عصری اونا رو می خوندم. اما اون یکجور دیگه همه چیز رو نگاه می کرد، انگار که بدون ورود در استدلالای فلسفی مغز اون رو درک می کرد و همین هم شد و کم کم انگار که به یک یقینی رسیده باشه گفت :

من از وقتی که دومین بار اومدی تهرون و تو رو تو خونه مون دیدمت تو رو انتخاب کردم و احساس من بهم دروغ نمی گه، من دلم می خواد با تو باشم چه درست بگی و چه اشتباه کنی ولی این حرفا و کارای تو یکجوریه و من خیلی می ترسم، ببین یک جای کار خیلی ایراد داره هر چند که همه تون با هوش و با سوادین و لی نمیدونم چرا خیلی نگرانم ؟

اما هیچ تصمیمی بر رفتاری مبهم دووم نمیاره و کم کم دوستای مهسا عروس می شدن و تشنج هم توی خونه حاج آقا بالا گرفته بود، بالاخره بایستی کاری می کردیم، اوضاع دانشگاه حساسی بحرانی بود و انگار که دانشکده تأسیس شده بود تا یک عده قبول شن و بعدشم بجای درس فنی خوندن به دنبال ایدئولوژی و اینطور چیزا برن.

من هم رفتم سر یک کاری ، اینطوری برای ایجاد یک حاشیه امن توی فعالیتها بهتر هم بود و اینطوری شد که انگار معجزه ای رخ داده باشه، یکی از کارای من شد سفارش و خرید تجهیزات مثل پمپ و گیر بکس صنعتی و اینطور چیزا و به این ترتیب بدون اینکه عمدی تو کار باشه ارتباطی شغلی بین من و پدرش ایجاد شد و یکبار که حاج آقا با مدیر فروش یکی از کارخانجات فرانسوی اومده بود دفتر ما"از کارخونه پمپای گینارد" از این که من به فرانسه تونستم خوش آمد گویی بکنم ذوق زده شد و سبب فامیلی ما رو هم مطرح کرد و اینجوری بود که یک کمی یخ رابطه ماهرخ و مامانش از یکطرف و حاج آقا از طرف دیگه می رفت که آب بشه.

اما این ماه عسل رابطه من و حاجی طولانی نشد و حتی اونقدر نشد که من بتونم ماهرخ رو علنی ببینم، چشمتون روز بد نبینه، همچی که اومد حاج آقا یک کمی خیالش از خونواده ای که برای بدست آوردن دومین دخترش سماجت می کرد، راحت بشه، من رو همراه یک عده دیگه به اداره اطلاعات احضار کردن" در همون جایی که آخرین بار فریبا رو در صدمتری اون دیدم و یادمه که تداعی اون اوضاع و احوال رشته منطقی حرف رو از دستم در می برد"، سوژه هم تظاهرات خیابانی پراکنده ای بود که راه افتاده بود و اونا در واقع به دنبال سازمان دهندگان اون می گشتن.

من بلافاصله پسر عمومو که توی رشته دیگه و لی هم کلاس من توی دانشکده بود دیدم و خواهش کردم که موضوع رو توی خونه مطرح نکنه و اون هم انگار که مطلب واضحی رو برایش گفته باشم از من گله کرد که این چه حرفی است.

اما نشون به این نشون که فردای اون روز دختر خواهرم با عجله خودش رو به خونه من رسوند که بپا که نه طرفای خونه حاج آقا پیدات شه و نه طرفای ماهرخ چرا که حبیب سیر تا پیاز رو تو خونه مطرح کرده بود و خبرا هم با مقداری تغییر به حاج آقا رسیده و اون روزا هم روزایی بود که اعترافات محسن خاموشی و ... تو شوهای امنیتی تلویزیونی پخش می شدن، جوری که اونایی که سرشون تو کار نبود فکر می کردن که این بیچاره ها انبار اسلحه آیبی و عراق رو تو ایران مخفی کرده بودن.

خلاصه رابطه من و حاجی شکر آب شد و روز از نو روزی از نو و ماهرخ هم دیگه جدی تر روشن شدن تکلیف خودش رو طلب می کرد.

توی آخرین تظاهرات که توی میدون امام حسین " که اون وقت مردم بهش فوزیه می گفتن ولی اسم رسمیش میدون شهناز بود" برگزار شد خیلی ها دستگیر شدن از جمله فرهاد خودمون می گفت که نزدیک بوده بگیرنش و قرار شد که این فعالیتها موقتا تعطیل بشه، به همین دلیل هم حساسیت دستگاههای اطلاعاتی وقت کم شد و موضوع احضار ما هم با پادر میونی دکتر نهاوندی رئیس دانشگاه پایان یافت.

همین موقع اتفاق خوب دیگه ای افتاد و اون این که از دانشگاههای فرانسه اومدن که به تعدادی برای دوره دکترای مهندسی بورس تحصیلی بدن و من هم قبول شدم، من از نظر امتیاز مصاحبه عالی اما در مورد معدل روی مرز بودم و شرط معدل اون با کمی تلاش من تأمین می شد و البته من توی دادن این خبر به ماهرخ تعلل کردم و علتش هم این بود که بورس فرانسه رو فرار از همه چیز و حتی باورهای خودم می دونستم و این شد که ماهرخ در حالی که منقلب و نگران شده بود گله کرد که چرا بایستی خبرای خوب و بد رو از دیگران بشنوه؟

بعدا متوجه شدم که نگرانی ماهرخ جدی تر از این حرفا بوده چرا که وجود تعدادی از دخترای توی قبول شده هان و خبر اون راستی راستی ماهرخ رو نگران کرده بود، اونم توی دانشکده ای که دخترای هیچ کلاسی به تعداد انگشتای یک دست نمی رسید.

اما این خبر حاجی رو هم خوشحال کرده بود بخصوص که فکر کرده بود احضار من هم یک سوء تفاهم بوده و بنا براین و از اونجا که من هنوز برای سرو سامون دادن کارای نیمه تموم گاهی سری به شرکت می زدم و حضور من هم به هر حال یکجور تسهیلات برای اون و حساب و کتابش بود رابطه من و حاجی دوباره بهبود یافت و حالا من بودم که ضمیر نا خود آگاه من، من رو از تسلیم بلاشرط به هر چیزی که خوب بیان شده" مثل این حرفای سیاسی روز " باشه باز می داشت و حتی فکر درخواست ازدواج با ماهرخ، هم امکان پذیر شده بود و هم ضروری.

حاجی که از رام کردن مهسا و امیر خان برای تشریک مساعی در کارتل مورد نظرش ناامید شده بود و بنا بر مصلحتی که با بزرگ شدن دختری پسرای دیگه اش به وجود اومده بود نیاز داشت که خود و خانواده اش رو منسجم و خوشبخت نشون بده، کم کمک کوتاه اومده بود و یکبارگی هم توی ویلای شمال چند روزی با هم بودن و از اصالت خونواده دومادش تعریف کرده بود، حاج خانم هم که از اول طرف دخترارو داشت" و در واقع اینا مثل سیب دو نیم به اون رفته بودن منتها بجای برودری دوزی و منجوق دوزی دنبال نقاشی و موسیقی و اینطور چیزا می رفتن و به هر حال بجز اسم فامیلیشون نشون دیگه ای از بابا نداشتن" با اینا کنسرت می رفت و سینما و خلاصه شده بودن یک جبهه قوی، هر وقت که من رو دور از چشم حاجی می دید منو می بوسید و در جواب گوشه چشم دختراش که امیر خان محرمه و لی علی محرم نیست می گفت اصل رضایت ماهرخه و علی، خلاصه دیگه خواستگاری دل و جرأت نمی خواست و فقط منتظر مناسبتی بودیم تا مادرمو از مشهد احضار کنم و پدرم هم وسط معامله و زد و بندى نون و آبدار نباشه و این روز هم اومد:

روز تولد حضرت علی! در سال پنجاه و شش.

بله برون ساده ای بدون حضور پدرم برگزار شد و بر اساس حروف ابجد از اسم حضرت علی عدد یکصد و یازده در آمد و همون عدد سکه پهلوی همراه یک جلد کلام الله مجید پیشنهاد شد که من نپذیرفتم ، ماهرخ مات و مبهوت شده بود، از مصطفی داداش بزرگم هم صدادر نمی اومد و بالاخره امیر خان سوال کرد علی جون تو پیشنهادات چیه که من گفتم پولی تو این سالار در آوردم و پولی هم بابام برام کنار گذاشته ، شرکتی مهندسی بازرگانی به ثبت می رسونیم و با پول من مستغلاتی برای اون می خریم و من و ماهرخ شریک میشیم پنجاه پنجاه، با چهارده سکه پهلوی به اسم چهارده معصوم و یک جلد کلام الله مجید و آئینه و شمعدان و ..

با وجودی که اپروج من کمی التهاب بوجود آورده بود ولی لندینگ به خوبی انجام شد و همه نفس راحتی کشیدند و حاجی ذوق زده شد و بلافاصله برای شگونش از صندوقچه اش یکصدو یازده سکه پهلوی به من هدیه داد با یک انگشتری فیروزه اصل نیشابور.

اما اولین کسی که منو بوسید کی بود؟ یک بوسه آبدار و پر سرو صدا و صد البته علنی؟ بله مامان ماهرخ! شکر خدا بوسه مامان بخوبی روی صورت من چسبیده بود که حاجی دوزاری اش افتاد و با کمی تغییر فرمودند حاج خانم هنوز اینا با هم محرم نیستند، مامان ماهرخ خودش رو از دسته نداشت و گفت آگه علی به من محرم نیست پس کی محرمه، من دارم جیگر گوشه مو دستش می سپارم و البته که حاج آقا فرمودند اول به خدا.

خوب دوربنا آماده بودند که ما حلقه دست کنیم و اینجابود که حاج آقا پیش دویند و حلقه رو از من گرفتند و دست ماهرخ کردند و البته مانع ماهرخ هم شدند که حلقه دست من بکنه، مامان ماهرخ رو هم پس زدند ، به مهسا خانم هم اجازه این کارو ندادند و مامان من هم گفت حاج آقا بهتر نیست خودتون یک صیغه عقد جاری کنین! این بچه ها دلشون واسه همین لحظه لک زده، حاج آقای ما برا دخترش این کار رومی کرد، اما حاج آقا فرمودند لفظ عربی من اشکال داره و بالاخره من گفتم که اجازه بدین ماهرخ جون دستمال تو دستش بگیره و خودش حلقه رو دستم کنه ، حاج آقا آفرین گوین رضایت دادن و من گفتم منم همینطوری حلقه رو که ماهرخ از انگشتش در آورده بود دستش کردم .

اما مهسا خانم دست بردار نبود و اشاره ای به امیر خان کرد و خودش رفت و با یک کوزه عسل برگشت، یک کوزه کوچیک که با برگای گل رز تزئین شده بود ، تا امیر خان سر حاج آقا رو بند نگهداره ، یک انگشست عسل من به ماهرخ دادم و یک انگشتم ماهرخ به من و چند تا عکس درست و حسابی از همه با هم و جورواجور گرفتیم.

شرایط از جهات دیگه ای هم مناسب بود چرا که آخرای ترم بود و بعدش تابستون و باز یک ماه عسل چند ماهه!! با کی؟ ها؟

البته ماه عسلی کاری با حاجی! قرار عروسی" البته که عروسی با ماهرخ!" هم موند برای سال آتی، پایان فوق ایسانس من و قبل از رفتن به فرانسه برای بورس دکترا و با ماهرخ.

دفتر حاجی توی سرای مینوتوی خیابون سعدی بود و در واقع اون اولین کسی بود که اونجا نمایندگی و اینطور چیزا زده بود و شده بود دور از جون همگی شما مثل گاو پیشونی سفید، بنا براین این دفعه با یک قدر و قربتی کارم رو شروع کردم و خیلی سریع توی کار تجارت برو بیایی پیدا کردم و چون مهندس بودم و راهنماییهای باارزشی برای مشتری ارائه می دادم، ظرف مدت بسیار کوتاهی رفرنس اونجا شده بودم بطوری که حالا حاجی راست راستی باورش شده بود که ماهی درشتی صید کرده بود و همه رو به حساب خودش می گذاشت.

توی همون سرای مینو هم یک دفتر بزرگ اما اون ته تنها خریدیم، نصف نصف و شرکتی به نام من و ماهرخ و حاجی که حاجی ده درصد سهم صوری داشت با سمت بازرس و اسم اون شرکت رو هم گذاشتیم: شرکت مهندسی صنایع ایران.

مراسم خرید اون دفتر رو با همه جذابیتش از من نخواین که تعریف کنم برای این که امیر خان در جای جای اون برای ما خاطره گذاشته اما سر فرصت می گم که الان در چه وضعیتیته.

اون تابستون از همه جهت به خیر و خوشی می گذشت، قرار بود که توی مهر و یا آبان یک گروه از فرانسه بیان و این دفعه مصاحبه کاملاً به زبان فرانسه باشه و بنا بر این خانمی فرانسوی رو برای تدریس خصوصی من و چهار نفر دیگه که با ما هر خ می شدیم شش نفر، استخدام کردیم.

کلاس درس توی خیابون توانیر بود یک چای دنج، من و ما هر خ یک کمی زودتر می رفتیم و توی سایه قدمی می زدیم تا سرو کله خانم معلم و بقیه پیدا می شد.

در دستون ندم همه چیز به خوبی پیش می رفت و من حتی کوه رفتنم هم با ما هر خ بود و دیگه از قله و اینجور چیزا خبری نبود. گشت و گذاری ملایم و همیشه دلچسب و بنابراین رابطه مداوم و صمیمی من با بیشتر دوستانم دستخوش تغییرات مهمی شد، بجز با فرهاد و محسن، دوستی من و محسن از سال اول دبستان بود و فرهاد رو هم از روزای اول سال اول دانشکده و از طرز "ر" گفتنش پای تخته شناخته بودم که تقریباً همشهری منه.

تابستون گذشت و اواسط مهرماه گروه فرانسوی اومدن و توی مصاحبه اونقدر وضع من خوب بود که پیش نیاز درس من سه ماه کلاس زبان فرانسه تعیین شد و بقیه اکثراً یکسال و یا حد اقل شش ماه.

بشنوید که من سرم رو تو لاک خودم کره بودم ولی التهابات جامعه ادامه داشت و حماقتهای نیروهای امنیتی هم اینطرف و اونطرف پخش می شد از جمله این که با هلیکوپتر کوهنوردا رو دنبال سر می کردن، انگار که می خواستن همه رو از وجود اقلیتی مخالف و یکدنده و لجوج با خبر کنن.

اما مهمتر از همه اینا خبری بود که دهان به دهان می گشت و اون برگزاری شبهای شعر انجمن گونه بود که تا جایی که یادمه به ابتکار کانون نویسندگان در دست تأسیس برگزار می شد.

تقریباً بدون استثناء همه این شبها رو می رفتم اونم با ما هر خ، ما هر خ از من قول گرفته بود که مثل بقیه باشم و باهم متعهد شده بودیم که بدون استثناء حداقل بیست درصد از درآمدمون رو برای کمک به آموزش از هر نوعی و هر جا که اقتضاء کنه خرج کنیم و من هم کاری سیاسی بدون اطلاع و صلاحدید اون انجام ندم، اما اون خیلی خانم تر از این حرفا بود که واقعا حساب کشتی بکنه و کاش که می کرد نه برای این که من زیر آبی می رفتم نه، من با اون یکدل بودم اما مکافات تلاشهای غیر منصفانه رو بایستی یکجوری پس می دادم، من از اونچه که به من گذشته طعم بی عدالتی رو احساس نمی کنم اما ما هر خ چرا؟

من مطمئنم که آگه ما هر خ به دقت توی جریانهایی که بعداً بدون تصمیم من پیش اومد قرار می گرفت با ابتکار عمل خودش مانع بروز حوادث ناگوار می شد، من نه برای پنهانکاری که با اون واقعا یکدل بودم و بلکه برای اینکه مسؤلیتی منوجهش نشه اون رو در جریان قرار نمی دادم.

توی یکی از این شبها بود، شب شعر گمونم توی خیابون پهلوی اون زمان بود و در شمال شهر، یکی از سخنرانا فریدون مشیری و شعر شعر آزادی، با شنیدن کلمه آزادی همه به پاخاستن و من با احتیاط و با تأخیر اما ملتهب شده بودم و صورتم می لرزید، گر گرفته بودم و ما هر خ دستش تو دست من بود و شاهد همه چیز و یکدفعه جا خورد، انگار انتظار وضعیت متشنجی رو نداشته باشه.

وقتی میومدیم متوجه شدیم تمام منطقه تحت محاصره پلیسه، حتی آرایش اونا تهدید آمیز بود و به خوبی تظاهر به بی صبری برای دریافت فرمان حمله می کردن، انگار که مقامات امنیتی تو رودرواسی جیمی کراسی و رابطه با آلمان قرار گرفته بودند و یکجوری به دنبال بهانه می گشتن که جبران مافات کنن و همین هم سبب شد که مسؤلین انجمن که خوشبختانه آدمای پخته ای بودند جمعیت رو اروم کردن و اون شب با التهاب اما بدون حادثه برگزار شد.

جلسه بعدی دانشگاه صنعتی بود، من دلم شور می زد اما ما هر خ خبرش رو شنیده بود و اون پرسید که چی کار میکنم؟

من بهانه ای آوردم و اون خوشحال شد و قرار شد بریم خونه مصطفی داداش بزرگ من، راستش قرار بود خانم داداشم چند تا الگوی دستچین شده بوردا رو بهش بده.

خانم دادش من به اصرار ما رو برای شام نگهداشت و اون روز تا آخر شب ما خبر نشدیم که چی شده تا این که دختر برادرم که از کارشناسای شرکت نفت بود و ظاهرا به دلیل تدوین بعضی گزارشها تا دیر وقت موند بود حدود ساعتی هشت اومد و گفت بی بی سی رو بگیرین ببینیم چی شده و بعدشم گفت شکر خدا که شما اونجا نبودین.

پلیس تلافی دفعات قبل رو یکجا می خواست در آره، الان که به اون روزا نیگاه میکنم متوجه میشم که چه راحت مخلصان بی مغز کار دست آدم می دن، ظاهرا برنامه ریزی پلیس با زمینه ای از هیستری شاه دوستی ریخته شده بود و پلیس بد تر از این نمی تونست عمل کنه، این کارا خیلبار و خوشحال کرد اما این همه بلاهت اونا من رو نگران می کرد، حتی ماهرخ هم از عکس العملای من متعجب شده بود پلیس به راستی که به شور انقلابی دامن می زد. شاید هم عکس العمل من متأثر از دریافتی ناخود آگاه از اون چه بود که داشتم به زمان اون نزدیک می شدم، به هر حال آخر اون شب من و ماهرخ و یکی از دخترای برادرم با ماشین چرخي اونطرفا زدیم و برگشتیم.

فردای اون روز خبرا دقیقتر و مفصل تر بیرون می اومد و کمیته ای که بیشتر از بچه های دانشکده ما بودن برای سرو سامون دادن به کارا توی جمع تحت محاصره دانشکده صنعتی "آریامهر" تشکیل شده بود که اسم خیلای اونا برای ماهرخ آشنا بود، اون انگاری احساس کرد که من احتیاج به انجام یکجور تشریک مساعی دارم و برای همین هم پیشنهاد کرد که مقداری نون و خرما برای متحصنین دانشگاه صنعتی ببریم، این پیشنهاد من رو یاد بابام و نقش اون توی ماجرای مسجد گوهرشاد مشهد در زمان رضا شاه و ماجرای کشف حجاب انداخت و بی اختیار خنده م گرفت، ماهرخ خیلی کنجکاو شد و من هم از سیر تاپیاز چیزایی رو که شنیده بودم برارش شرح دادم و بخصوص چگونگی بهانه فرار خود بابام رو از قائله اون روز بد فرجام، غافل از این که تقاص هر دو رو یکجا و من بایستی پس بدم.

عصری ساعت سه قرار شد بریم و نون و خرماهارو از دفتر باباش بگیریم، اون طفلی همه رو توسط کارکنای باباش ردیف کرده بود، ما این کارو هم کردیم و رفتیم طرف دانشگاه صنعتی "آریامهر"، ساعت سه و نیم چهار بود که رسیدیم و توی کوچه ای اونطرف پارک کردیم، من رفتم که سرو گوشه آب بدم و بعد هم با ماهرخ رفتیم.

من گفتم: جیمی کراسی هم بد نیست ها! کی فکر می کرد بشه مثل سویس برای یک عده که اگه به زبون نیارن ولی ته ته دلشون برای جقه اعلیحضرت تره خورد نمی کنن نون و خرما ببریم، اما این خوش بینی طولی نکشید که پلیس به بهانه این که الان همگی میان بیرون و میرن سر کارشون اجازه نداد که نون و خرما ها رو به بچه های اونطرف نرده برسونیم، اما ماهرخ از اونا نبود که کوتاه بیاد و توی کاری که می خواست انجام بده مصر بود، این شد که بحث حسابی کرد و لی نه مثل ماو دخترایی که با ما کوه میومدن و مبارزه می کردن، بلکه اون حالا یکطرف مذاکره ای شده بود که فرمانده پلیس مستقر رو شرمنده کرده بود و بقیه رو گوش مطلق، خیلی منطقی و عاقلانه نکات مشترک رو از خودشون می گرفت، با اونا پله های ظریفی می ساخت و با حوصله به پیش می رفت و مذاکرات رو هدایت می کرد اصلا هیچ نکته ای برارش ثابت و مسجل نبود و بلکه توی صحبتا انگار که دلش می خواد حرفای طرف رو بشنوه و با دقت از اون چیزای با ارزش بیرون بیاره به طوری که بارها احساس می کردی که از ته قلب از زحماتای پلیس تشکر می کنه، بالاخره هم فرمانده دونفر از نیرو هاش رو صدا زد تا نون و خرماها رو بگیرن و ببرن تو و مثل آدم! تحویل بچه های متحصن بدن، دستی جلو من آورد و دست داد و ماهرخ هم با خنده گفت چناب سر هنگ هنوز وقتش نشده با خانما دست بدین و دستش رو آورد روی دستای ماگذاست، فرمانده که سر هنگ بود گفت برای من افتخاره و کاش ماهم مثل شما روبین خودمون داشتیم، تبسمی کرد و ما هم اومدیم در حالی که اون فرمانده یک دست حسابی تا صورتش برای ماهرخ بالا برد. در واقع حالا یکی از آموزه های انقلابی بزرگ یعنی مائو برای من باطل شده بود، آموزه دامن زدن به نفرت از مثلاً ضد انقلاب!

روح من خلصه ای عجیب رو تجربه می کرد، انگار که بار بزرگی رو از دوش من برداشته باشن. من دیگه نگران و متأثر از تئوریزه کردن خشونت انقلابی نبودم و مهمتر از همه اینا وجود من به سمت یکپارچگی می رفت و انگار که سینه شکافته من به هم می رسید.

قرار شد ماهرخ رانندگی کنه و اون رفت پشت فرمون نشست و من که دور زدم تا از سمت راست ماشین سوار شم، دستی به سمت من اومد و اون رو گرفت و فشرد، یکی از دوستای کوه من بود اسمش گمونم کاظم

بود و اون از بچه های دانشکده تعاون بود و اهل بهبهان، ما با هم توی یکی از برنامه ها توی سرمای چهل درجه زیر صفر دامنه های قله آتشفشان جلوه و جدا از بیست نفر دیگه نماز خونده بودیم و توی یکی دیگه هم حسابی با هم حرف زده بودیم به سبک و سیاقی صمیمی و دلنشین، و دیگه هم حد اقل سه چهار سالی می شد که اون رو ندیده بودم تا به الآن و البته هیچ وقت هم فکر نکرده بودم که اون کجاست و چرا پیداش نیست، خواستم اون رو به ماهرخ معرفی کنم که من رو به کناری کشید و دست من رو برد طرف پهلوش، یک کلت رو روی پهلوش جاسازی کرده بود، کلت گرم که گرماشو از تن اون گرفته بود من رو شوکه کرد من فقط حرف زده بودم و اصلا هم به مخیله من خطور نمی کرد که از این فکر ا بکنم، اون گفت که عضو گروه و الفجره و یا تو همین مایه ها،" او در واقع عضو هیچ یک از گروه های شناخته شده نبود" اما به علت تلفات دیروز ارتباطش قطع شده و خطر دستگیری تهدیدش می کنه، دستگیری ی اون هم حداقل یعنی شکنجه اون تا حد مرگ.

هاج و واج موندم و درمونده، اصلا جای بحثی نبود برای هیچ چیز، احساس می کردم مثل یک زندانی از سلولم بیرون میارم، تازه می رفت زخم شلاقهایی که سالها بود روز و شب به تنم فرود میومدن خوب بشن، و بدون هر توضیحی به سمت سرنوشتی محتوم برده می شدم، هیچ اختیاری از خودم نداشتم، ماهرخ حتی صورتش رو هم برنگردوند و کاش این کار رو می کرد من اصلا نمی تونستم تصمیم بگیرم نه به رفتن و نه به موندن، منتظر یک اتفاق بودم تا که به عنوان یک پارامتر قوی وارد بشه و مسأله رو جهت بده، هر چی بود بهتر از این سردرگمی کشنده بود.

دوستان ماهرخ اون رو درگیر ماجرای می کرد که خلاصی از اون آرزویی بود که سالها بود برای هیچکس بر آورده نشده بود و بی خبر بودنش چی؟

احساس کسی رو داشتم که در شبی تیره و بدون هر وسیله دفاعی مؤثر عزیز ترینش رو از جنگلی تاریک و وحشی عبور می ده، خودش گیر حانورای درنده بیفته و یا عزیزش فرقی نمی کرد، خطری جدی و نفس گیر در پیش بود که امکانات من برای گریز از اونا کمتر از امکان آدمی بی دفاع در جنگلی تاریک و پر از خطر بود.

دل بستن به خوش آمد روزگار در همه ای اونقدر پرخطر؟

شعور ترسیدن همیشه کمکی برای من بوده اما این دفعه ذهن هوشیار من داشت که قلب من رو از جا میکند.

در یک لحظه خودم رو پیدا کردم و گفتم اینجا وای نستا چون اینجا تراکم پلیس زیاده، این خانم خواهر خانم داداشمه و یک آدم معمولیه که با خبرای بی بی سی کنجاو شده و من بایستی اونو برسوم خونه شون، دوساعت و نیم دیگه تو رو تو مسیر کالج به تخت جمشید سوار ماشین می کنم، راهنمای چپ می زوم وقتی منو دیدی بیا طرف من و منم میام سمت راست که سوار شی.

من بی اون که منتظر جواب بشم اونو ترک کردم و سوار ماشین شدم، خونسردی در جایی که هر لحظه اون برای فکر کردن غنیمته کاریه که کم ولی بعضی وقتا از من بر میاد.

همه این کارا دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید ولی اینا برای کنجاوی ماهرخ کافی بود، اما ماهرخ هیچ عکس العملی نشون نداد، گفت می خواد سری به مهسا جون بزنیم، خیلی وقته امیر خان رو هم ندیدیم. و راه افتادیم.

قسمت سوم

بحران

خوب، تا همین جا من به اندازه کافی گیر بودم و ماهرخ؟ نمی دونم که این کاظم اونو دید و یا که نه و لی به هر حال خیلی سریع شیشه ماشین رو کشیدم پایین و آینه رو طوری تنظیم کردم که پشت سرم رو ببینم، کاظم داشت پشت به ما شین دور میشد.

وارد خیابان اصلی شدیم و من یک کم پشتی صندلی رو دادم عقب تا که کمی تو خودم مسأله رو بالا و پایین کنم، چند صد متری توی خیابون آیزنهاور "آزادی حالا" رفتیم که ماهرخ پرسید کی بود؟ من در حالی که سعی می کردم خودم رو عادی نشون بدم گفتم یکی از بچه های دانشگاه که اخراجش کردن و حالا هم احضار شده که بره میکرده "مقر اطلاعات که مربوط به فعالیتای سیاسی توی دانشگاهها می شد" و یک خورده از نظر جا در مضیقه است، فکر کردم آگه کاری بر اش پیدا بشه بد نیست، بنده خدا شاید که مشکل دانشگاهش حل بشه؟

ماهرخ پرسید خونواده ش کجان و چرا نمی ره شهرستان پیش خونواده ش؟

گفتم: لابد نامزد داره و نمی خواد پدرزش بو ببره!
ماهرخ زد زیر خنده و گفت نه بابا، بابای من اونطوره هم که فکر می کنی بد نیست، خوب به فکر آینده بچه شه دیگه، تو آگه بچه داشته باشی به فکر اون نیستی؟ لابد هنوز از عکس العمل اون وقتی تو رو احضار کرده بودن دلخوری؟

گفتم نه، من وقتی که با توام از هیچکس دلخور نیستم اصلا یادم میره دلخوری چیه، تازه فکر می کنم تا حدودی حق با پدر تو هست، حداقل از این نظر که ما حق نداریم عواطف و علایق قوم و خویشا و دوستامون نادیده بگیریم، ما که از زیر بوته در نیومدیم من خودم همیشه نگران مادرمم که آگه اتفاقی بیفته اون چقدر غصه می خوره؟

ماهرخ گفت پس نتیجه می گیریم که مبارزه رو به عهده بچه های زیر بوته بگذاریم و بریم دنبال کارمون، چون که ما قوم و خویش داریم و آگه ما رو بگیرن از این که تو زندانای مخوف شاه به ما بد میگذره قوم و خویشای ما ناراحت می شن؟

من اصلا مبارزه رو برای اصلاح جامعه و عدالت اجتماعی رد نمی کنم و من نمی گم که سبب زمینی باشیم، من از این حرفایی که میزنین سردر نمیارم، مثلا همون تظاهراتی که می گی نزدیک بوده فرهادو بگیرن، شعارای که می دادین اصلا واقعی نیست اونم اونجا بین یک مشت کاسبکار، حتی امروز توی مناطق محروم مردم گشنه نیستن که شما شعار می دادین از قحطی و گرانی ملت به تنگ اومدن، راست راستی بگیرن ما آزادی می خوایم، ما از تملق گویی بدمون میاد، ما دلمون می خواد با فرهنگای دیگه آشنا بشیم وبدونیم بقیه چه جوری فکر می کنن، ما از فساد توی دستگاههای دولتی ناراحتیم، ما می خوایم وضع کارگرا و دهقانان بهتر بشه و راهش رو هم نشون بدین، خودت می گی وقتی پنجزار روی حقوق کارگرای کارخونه ارج کشیدن، پرداخت حقوق با مشکل مواجه شده و بعدشم یک خطو خوابوندن و کارگرا رو اخراج کردن و یا همین کارخونه ممتاز، کارگرا با شعار جاوید شاه اعتصاب می کنن و حقوقشون رو مثلا یک تومن اضافه می کنن، خوب میگن صاحبش گفته اینطوری قیمت پارچه گرون در میاد و مردم نمی خرن و تاجر رفتن از بنگلادش پارچه بیارن، خوب این که کارگرا رو بد بخت می کنه!

من گفتم ببین اصلا این حرفا نیست مسأله اینه که سیستم رو درست کنیم، الان طبقه سرمایه دار حاکمه ما اون رو برای حکومت لایق نمی دونیم بخصوص الان که اونا بصورت کمپرادور در اومدن و وابسته به امپریالیسم جهانی و بجای منافع ملی از منافع امپریالیسم جهانی دفاع می کنن.

ماهرخ زد زیر خنده و گفت علی جون! سر من کلاه نمی ره، من چند ساله تورو می شناسم؟ تو این حرفای پراکنده و بریده بریده رو تحویل من می دی که چی؟ شاید اونایی که این حرفا اصلش از اوناست بدونن چی می گن ولی من مطمئنم که هیچ کدوم از شما نمیدونین اصل قضیه چیه؟ بابا دوتا ابر قدرت توی دنیا هست و هرکدومشون دارن این لحاف رو طرف خودشون می کشن، حالا این حرفای که می زنی یک چیزی، هفته قبل

اومدم تودانشکده تون و از صبح تا شب روی دوزانوشستم و با اون ترس و لرز دستامو پشت سرم گذاشتم و اعلامیه ها رو خوندم ، نهار هم نخوردم نه برای این که خوشم بیاد ولی کنجکاو بودم شاید یک چیزی بدر بخوری گیرم بیاد.

آخه شما ها چه جوری باهوشای این مملکتین؟ درس و کتاب رو گذاشتین کنار ، اون آقاهه که تمام خونواده ش منتظرن مهندس بشه و بره یک کاری بکنه داره اخراج میشه، اونوقت نشسته از زندگی خصوصی مائو می خونه که چطوری شد که کنگره حزب کمونیست چین اجازه نداد آقای مائو زن چهارمش رو بگیره و بعد اون چطوری کلک زد و اونارو در مقابل عمل انجام شده قرارداد و...و یا این دعوای پلخانف و لنین و بعدشم استالین میاد آقای تروتسکی رو ترور می کنه، راستی آقای لنین با کلی آدم نوکر امپریالیست انقلاب می کنه و بیست سال بعد همه رو استالین شناسایی می کنه و می ده تیربارون کنن!

نه علی جون! یک جا نه و همه جای این حرفا و کارای شما ایراد داره، آگه از من می پرسی این دوستت رو بایستی به من معرفی می کردی تا باهم متقاعدش کنیم و بفروستیمش خونه شون و بعدشم بیاد و بره دوتا توضیح آدم وار به آقای نهاوندی بده و قال قضیه کنده بشه، این که حالا تو دستشو بگیری تا که همه شاننش برای درس خوندن از بین بره و یا بره تفنگ برداره این لطف به اون نیست تو از همین الان شمارش معکوس نابودشدن اون و خونواده ش رو شروع کردی بابا این بیچاره ها دهقانن، یک نفرشون آگه کسی بشه همه شون و شاید یک ایل و طایفه شون خوشبخت میشن وگرنه برعکس همه شون بد بخت می شن.

من جدا لجم گرفته بودم و اون چقدر همه چیز رو ساده می گرفت، آگه که مبارزات بلشویکا نبود که سرمایه دارا نم پس نمی دادن، این اصلا از دیالکتیک تاریخی و اینجور چیزا هیچ چیز نمی دونه اونوقت راجع به این مسائل بپچیده" که لابد فقط نوابغی مثل ما از اون سردر می آوردن" اظهار نظر می کنه، راستش من از حرفای صریحی که اون می زد ناراحت شدم ولی از اونجا که اون رو دوست داشتم سکوت کردم چون هیچ چی نمیشد بگم همه این گرفتاریا از همین دیکتاتوریه دیگه. آگه آزادی بود و می شد که رفرتسا رو تو دسترس داشته باشیم اونوقت معلوم می شد که مهمترین کار همون مبارزه با رژیم وابسته شاهه و نه رفرم و دلسوزی برای این و اون.

به هر حال ناراحتی قبلی من کم بود حالا اینا هم اضافه شد.

به خونه مهسا جون رسیدیم و تازه یادمون افتاد که داریم دست خالی میریم، دور زدیم و از قنادی سر خیابونشون یک خورده شیرینی خریدیم و برگشتیم.

امیرخان نبود و رفته بود برای کارش یک مقدار طلا و رنگ بخره، تو حیاط پر از ظرفای چینی و بلور بود و دخترای کارگاه کم کم خدا حافظی می کردن، میز کار امیرخان مثل همیشه خلوت بود و فقط چند تا قلم مو و رنگ و یک تنگ بلور که روی اون نقاشی زیبایی کشیده شده بود، اینا نقاشی نبودند و انگار که امیرخان خود گلا و برگارو رو تنگ چیده بود و یک جوری اینارو ضخامت داده بود که انگار پائیزه و تازه از درخت افتادن، نه این بی انصافی بود اونا برگ نبودن اونا خود پاییز بودن!

ماهرخ پرسید خشک شدن؟ مهسا جون گفت اشکال نداره دست بزنین پخت اولش رفته، من پرسیدم برای کیه که خود داداش نقاشیش رو دست گرفته؟ مهسا جون با تعجب گفت که مگه ماهرخ پهتون نگفته؟ ماهرخ گفت برای یکی از بچه های اتاق بازرگانی.، گفتم آگه بگم میگی حتما ما نفوذی هستیم و داریم هنر داداش رو به بورژواها پیشکش می کنیم!

ظاهرا بحث چند دقیقه پیش ماهرخ رو حساس کرده بود با وجودی که من اصلا با اون سر شاخ نشدم، نه برای این که از حرف زدن کم می آوردم نه، اصلا، من حاضر نبودم دنیا رو با اون عوض کنم، من راستی راستی اونو دوست داشتم من خود اونو دوست داشتم من بارها به خودم گفتم تو نمی خواد مثل شاندر پتوفی بشی، اصلا بگذار تو یکی بد باشی و تو فقط همسرت رو بیوس و شمشیر رو بگذار کنار " اشاره به یکی از شعرای قشنگ شاندر پتوفی شاعر انقلابی مجار که همزمان با یورش ناپلئون برای آزادسازی اروپا با دشمنای کشورش مبارزه می کرد"

مهسا چون مصر بود که ما رو برای شام نگهداره و ماهرخ هم بدش نمی اومد اما من با کاظم قرار داشتم، تقریباً هیچ راه و بهانه ای نبود، تا اینکه خبرای بی بی سی بهانه ش رو ایجاد کرد، پلیس قول خودش رو بر اجازه خروج مسالمت آمیز متخصصین زیر پا گذاشته بود و در حضور خبرنگارای خارجی اونا رو موقع خروج مورد حمله قرار داده بود، البته و ظاهراً یک عده برای ایجاد بهانه شروع به شعار دادن کرده بودن و این کلکی بود که قبل از این که بگیره لو رفته بود و ناشی گریای پلیس و برنامه ریزیای امنیتی مورد استهزاء و مسخره قرار گرفته بود و در نتیجه خبرگزاریا یکصدا به حمله پلیس به کسانی که قصد خروج مسالمت آمیز داشتن اشاره می کردن، ظاهراً بر خلاف خواست پلیس قضیه به کتک خوردن مردم تموم نمیشه و کار به زدو خوردایی می کشه که تا اون ساعت هم ادامه داشت و نتونسته بودن مهارش کنن.

شاهد از غیب بود و من به ماهرخ گفتم که تو فکر می کنی که با اینا همیشه صحبت از آزادی و فرهنگ و اینطور چیزا کرد؟

پلیس به اندازه دهها تظاهرات پراکنده ای که ما با تلفات زیاد تو اون شرکت می کردیم تأثیر گذاشته بود و صحنه های خشونت خونین پلیس تنفر همگی رو بو جود آورده بود و این از صحبتایی که از چند نفر از تماشاگرا نقل می شد آشکار بود.

مهسا جون با خنده ای اومد و گفت بحث سیاسی می کنین؟ ماهرخ گفت:

نه داشتیم با هم حرف می زدیم، خوب حالا چون تو بیشتر دوست داری از خودمون حرف می زنیم و ماهرخ از نامه ای که از فرانسه برایش اومده بود حرف زد و این که بایستی زودتر ریز نمراتش رو ترجمه کنه و بفرسته، اون قصد داشت توی رشته معماری و احتمالاً معماری صنعتی تحصیلاتش رو ادامه بده، رشته ای که من اونو تشویق می کردم.

دل من جوش می زد و دوباره تو اظطرار تصمیم گیری بودم، به ماهرخ گفتم بیا بریم شهناز "دختر برادر بزرگم" رو برداریم بریم خیابون آیزنهاور، ماهرخ قبول کرد و با قول برگشت سریع ما، مهسا جونم ما رو تا دم در بدرقه کرد.

از در که اومدیم من برای ماهرخ ماجرای عصر رو توضیح دادم و ازش خواستم تو تصمیم گیری به من کمک کنه، اونم به شوخی گفت این که کاری نداره اینا همه اش از نبود دختر تو دانشکده های شماست.

کاظم بیاد چندروز تو کارگاه داداشت کار کنه این دخترا هوش از سرش می برن، اونوقت اونم باز نشسته می شه، گفتم شوخی نکن مسأله جدیه و من برای این که مسؤلیتی متوجه تونشه عصری بهت نگفتم ولی راستش اصلاً عقل من قد نمی ده تو این اوضاع و احوال چی کار کنم، ضمناً به ماهرخ با شوخی گفتم اونجا پر از لبنیات، ماهرخ همچی گوشمو کشید که داشت کنده می شد، گفتم راست می گم به خدا! دوسوم دانشجوهای اونجا دخترن، پرسید رفتی آمار گرفتی؟

ضمناً به ماهرخ گفتم که صلاح نیست اون بیاد.

ماهرخ خندید و گفت تو چقدر عاقل و برنامه ریزی؟ آخه بنده خدا آگه یکجوری پای تو بیاد وسط منو که با این حرف که بگم اطلاع نداشتم ولم نمی کنن و اون دوستت همون عصر که اسلحه اش رو نشون تو داد همه مارو وارد ماجری کرد و اونجوری که می گی با شکنجه تاحد مرگ، الآن هم من می فهمم چی می گی، تو خودت رو نمی تونی کنار بکشی منم نمی تونم، من از حالت همون عصری فهمیدم که مسأله مهمی اتفاق افتاده و مسأله اخراج از دانشگاه و اینجور حرفا نیست. منتها من فکر می کردم خبرای بدی راجع به دوستای متخصصنه و شاید اونا رو باز داشت کردن و یا توی درگیریای دیروز از بچه های دانشکده تون کشته شدن، الآن هم بهتره بیاد کارگاه داداشت، اونو میتونه بفرسته بازار و اینجور جاها، امشب تو کارگاه می خوابه و از فردا شبم تو خونه احمد که خیلی هم خوشحالش می کنه.

اینجوری اجازه ش تقسیم میشه و دیگه برای خودش تنها سنگین نیست.

گفتم اون الان تحت تعقیبه و حتما پلیس دنبال اونه و اون آگه با پلیس برخورد کنه اسلحه می کشه و ما هم انگار که خونه تیمی درست کردیم، اون بایستی برای یک هفته یک جایی داشته باشه تا که موقع قرار اضطراریش برسه و بتونه به سازمانش وصل بشه، توی این مدت حد اقل رفت و آمد رو بایستی داشته باشه.

ماهرخ گفت بهش آدرس خونه خانوم جون رو که رفتن مشهد بده و یک کلید از روی کلید اصلی بساز بده بهش و بگو به محض رفتن تو خونه کلید رو تو باغچه قایم کنه، با این شرط که از خونه تا روز قرارش خارج نشه، از تلفن مطلقا استفاده نکنه و به تلفن هم اصلا و ابدا جواب نده، و البته آگه اتفاق پیش بینی نشده ای افتاد بگه خودش از دیوار رفته بالا و البته بایستی مثلا شیشه پنجره پشت رو هم بی سر و صدا بشکنه، که رفتن توی خود خونه طبیعی جلوه کنه.

راستش نقشه از این بهتر نمی شد، من کاظم رو آدم با فهم و مسئولیت شناسی دیده بودم و بنا براین به نظرم اومد که ما مسیری امن و کم خطر رو برای گذر از این وضعیت خطرناک پیدا کرده ایم، گفتم ای کاش مثل تو بین بچه ها بود، توی اون عالم هیجان و نگرانی گفت ببین این دومین شغلیه که از عصری تا حالا به من پیشنهاد شده اونم هر دو برای مشورتای امنیتی! آخه نه که خوشم میاد؟ میگن مار از پونه بدش میاد در لونه ش سبز میشه همینه ها!، اولش اون جناب سرهنگ و حالا هم تو، بعد یکهو انگار یک چیزی به فکرش رسیده باشه با تبسمی از روی نگرانی پرسید؟ مگه تو تو این برنامه ریزیا هم بودی؟

من براش توضیح دادم مقدار زیادی از اعلامیه هایی که تو دانشکده می خونیم راجع به علت ضربه خوردن خونه های تیمیه و البته خیلی از اونا اشتباهات معمولیه و معمولا هم همون اشتباهات باعث تلفات سنگین شده.

دو تا مشکل بود یکی بهانه گرفتن کلید از مامان ماهرخ و یکی هم یدکی درست کردن از روی اون و این وقت شب، تقریبا از خیر درست کردن یدکی گذشتیم و مسأله توجیه گرفتن کلید مونده بود.

طبق معمول ماهرخ خیلی ساده و راحت گفت هجی به مامان می گم پریروز که رفتم خونه خانوم جون برای دیدنش قبل از مسافرت مشهد، بورداها رو جا گذاشتم و الان که می خواستم برم دیدن شهناز فکر کردم برم بردارم. این ماهرخ حرف نداشت و من می خواستم بگیرم و از ته دل بیوسمش. اما! اما!.

هنوز فرصت بود به شرطی که ماهرخ کلید رو می گرفت و جلدی بر می گشت، رفتیم خونه ماهرخ و خوشبختانه باباش نیومده بود و بنابراین ماهرخ زودی با کلید برگشت و حالا مونده بود تا من کاظم رو ببینم. تو این فاصله ماهرخ رو کجا بگذارم، قرار شد اون رو جلو کفش فروشبای سر پهلوی بگذارم و من برم کلید و آدرس و نقشه رو بدم کاظم.

همه چیز به خوبی پیش رفته بود و من خیلی کمتر از عصری نگران بودم و با وجودی که خطر بزرگ بالقوه وجود داشت دلیلی ندیدم که در باره شون سخنرانی کنم.

اون شب همه چیز طبق طرح و برنامه گذشت الا این که ما به دیدن شهناز دختر برادر بزرگم نرفتیم به بهانه همون بوردا برداشتن و اینطور چیزا، وقتی برگشتیم خونه، شهناز چندبار تلفن کرده بود و متعجب که ما چرا نرفتیم و من هم سریع زنگ زدم و گفتم که سری به خونه خانم جان زدیم و دیر شده .

بهتره از جزئیات اتفاقات بعدی بگذریم الا این که بدونین سال بعد همین کاظم رو دو بار دیدم، یکبار توی میدون بیست و چهار اسفند در صبح روز بیست و دوم بهمن قبل از تسلیم کامل ارتش، در لحظات شروع یورش به پادگانا و یکبار هم هفته بعدش بعنوان فرمانده یگانهای حفاظتی یکی از مناطق تهرون ، اون وقتی که تمام پشت بوما رو مسلسلای سنگین کار گذاشته بودن و دیگه هیچ وقت اون رو ندیدم و فکر می کنم بایستی دنبال کار و زندگی خودش رفته باشه.

خوب! اوضاع من داشت روبراه می شد یا بهتره بگیم اوضاع همه همکلاسیای من ، خیلی هاشون تو همون پایان دوره لیسانس مدرکشون رو گرفتن و رفتن امریکا از جمله فرهاد و من هم که داشتم برای بورس فرانسه کفش و کلاه می کردم، درسامو خونده بودم و تردیدی نداشتم که سال دیگه با ماهرخ تو فرانسه هستم.

بعد از برگزاری شبهای شعر انگار تب چریک و چریک بازی که توی دو سه سال اخیر تلفات سنگینی بوجود آورده بود هم فروکش کرده بود، حالا طیفی از اطلاعاتی که در دستم بود به درو دیوار دید که نگران از نفوذ جریانهای رفرمیست مثل جبهه ملی و اینا بود و نسبت به پا گرفتن اونا هشدار می داد ولی تردید جدی در مورد کارایی مبارزه مسلحانه ایجاد شده بود.

اما این وضعیت دووم نیاورد و شونزده آذر تظاهرات وسیعی راه افتاد که اوضاع رو به شدت متشنج کرد و کلاسا تعطیل شدن، دکتر نهاوندی عوض شده بود و دیگه مدارا و پادرمیونای قبلی نبود و این رئیس تازه دانشگاه شمشیر رو از رو بسته بود و دو سه روز بعد بود که فهرست بلند و بالایی رو منتشر کرد که خیلیارو بصورت موقت و یا دائم از تحصیل محروم می کرد و اسم من هم توی این لیست بود.

این دفعه من خیلی زود و سریع موضوع رو به ماهرخ خبر دادم، حالا این خیک شیره بود که من رو ول نمی کرد.

قرار شد که تا قطعی شدن هر چیز خبر رو به هیچکس ندیم و من با توجه به تجربه قبلی این دفعه سراغ پسر عموی هم دانشکده ای و همکلاسیم نرفتم که ازش بخوام تو خونه این مسأله رو مطرح نکنه.

راستش این پسر عموی من پسر خوبی بود منتها درگیر علاقه به دختری از همکلاسیاش به اسم ایراندخت بود که اون تحویلش نمی گرفت و البته این دختر خانم که معمولا می اومد و تو کتابخانه سر میزی که من نشسته بودم می نشست و از مسائل و برنامه هاش می گفت از جمله این که پدرش تو فرانسه تحصیل کرده و دکترا گرفته و خیلی هم روی این مسأله تعصب داره، تو گروه قبول شده های بورس فرانسه هم بود و شاید اینها زمینه ای برای بد جنسای بیشتر و بچه گانه پسر عموی من شده بود.

گفتن این هم بی فایده نیست که همین که داستان فهرست اخراجیا مطرح شد، ایراندخت اومد و گفت که پدرش با دکتر قاسم معتمدی " که حالا رئیس دانشگاه شده بود" رابطه خوبی داره و بهتره که با من بیاد پیش رئیس دانشگاه، من به کوتاهی تشکر کردم و گفتم من هماهنگ با بقیه عمل می کنم و تکراری نمی کنم.

خوب نشون به این نشون که کلاسای درس به اعتراض به این لیست کذایی تعطیل شد و دانشگاه با کمی عقب نشینی محرومیت همه رو کاهش دادن به شرط این که یکی یکی برن پیش رئیس دانشگاه برای مذاکره.

بچه ها جلسه ای محدود برای تصمیم گیری یکپارچه گذاشتن و از من خواستند که شرکت کنم ولی من با بهانه این که جو برای تصمیم گیری درست دست من نیست گفتم هر تصمیمی بگیرین من از اون پشتیبانی می کنم، که البته تصمیم بر عدم مذاکره بود.

یکروز صبح که توی کتابخونه دانشکده بودم سرو کله دختر خواهرم پیداش شد، من بودم و ایراندخت که طبق معمول میومد و از خوبیای تحصیل تو فرانسه می گفت و اینطور چیزا، یک حال و احوال مختصری کرد و خواست بریم تریای دانشکده، من اون و ایراندخت رو قبلا به هم معرفی کرده بودم، ایراندخت گفت من می رم انگار می خواین با هم صحبت خصوصی بکنین، ولی ما رفتیم تریا و این مهناز خانم "همین دختر خواهرم" گله کنان پرسید که چرا به اون نگفتم که از دانشکده اخراج کردن؟

راستش من دیگه کلافه شده بودم و نمی دونستم که بایستی به همه جواب پس بدم و با وجودی که مهناز همه اش حسن نیت داشت و من می دونستم که برای هشدار مهمی اومده یک خورده ناراحت شدم، راستش نگران هم بودم.

خلاصه این که حاجی جدا از من نا امید شده بود و این خبر هم که با آب و تاب بهش رسیده بود اون رو حسابی مترصد اوقات تلخی کرده بود، با مامان ماهرخ دعواش شده بود و خلاصه اوضاع قمر در عقرب بود.

اما مسأله همینا نبود و مهناز گفت تو برنامه ات چیه میگن اصلا قصد رفتن به فرانسه نداری و یکهو متوقف شد و انگار لیش رو گزیده باشه! از ایراندخت پرسید و این که اون رو چی جوری می بینم که گفتم وجود این دختر خوشگل توی این دانشکده غیر عادیه اما خیلی افاده داره و ظاهرا افاده فرانسویا به اونم که خونداده ش تحصیل کرده فرانسه ن رسیده، حالا برای چی اینا رو می پرسی؟

چیزی نگفت و فقط گفت که نمی دونه چرا این قدر نسبت به مسائل و ریزه کاریا بی توجهم؟ از خواهرم و پسرش و اینا پرسیدم اما تقریبا من رو سردرگم رها کرد و رفت با این توصیه که این تکروی نکردن و اینا حرفه و توهم که کارای سیاسی رو کنار گذاشتی، الان خیلی مصلحتا ایجاب می کنه که برم پیش رئیس دانشگاه تا اسم من از فهرست بیاد بیرون، یک خبر مهم دیگه هم داشت و این بار این که حاج آقا از طریق اتاق بازرگانی با این آقای دکتر قاسم معتمدی که قائم مقام حزب رستخیز هم بوده حشر و نشری داره و بهتره که برای یکبار هم شده توی یک جهت حرکت کنم و زیگزاگ رفتن رو کنار بگذارم. یعنی این که حاج آقا رو واسطه عفو خودم قرار بدم؟

منم به مهناز گفتم وضعیت من اینقدری هم بد نیست که توی فامیل پخش شده، الان هم که اعتصابه و از کلاس خبری نیست، این آقای رئیس دانشگاه هم خیلی تند می ره و امروز و فرداست که از کارمندان یک ضربه جانانه بخوره و البته اونطوری هم بود و داشت امکان یک اعتصاب و اعتراض حسابی از طرف کارمندان دانشگاه علیه اون فراهم می شد، یک ضربه جانانه که حتما حتما باعث می شد توی ارزیابی قدرت مانور خودش و روشهاش تجدید نظر کنه.

به هر حال اتفاقای دیگه ای این مسأله رو تحت تأثیر قرار داد و اون هم شلوغیای قم بود، شهری که از چهار ده سال پیش هم سابقه خونینی به یادگار گذاشته بود، دانشگاه یکسره تعطیل شد و من هم رفتم باز سر کار اما این دفعه رفتم کارگاه، از هرچی کار تجارت و بازار بود تنفر پیدا کرده بودم. از کارگاه همیشه خاطره خوبی داشتم از اولین بار که تو سال اول خودم رو سال سومی جا زدم تا حالا که ادعا می کردم از فوق لیسانس من چند واحدی بیشتر نمونده. توی کارگاه بیشتر از کاغذ و نقشه، کالا بود و ابزار و ماشین، هنوز هم وقتی که از کار روی کاغذ خسته می شم چند روزی می رم کارگاه تا همه چیز عادی بشه.

راه دور بود و بنابراین یک ماشین خریدم، کاری که زمینه ای برای ابراز دلخوری ماهرخ شد.

اما بشنوید از حاج آقا که می گفت از خودش تعجب می کنه که چطوری اجازه می ده که دخترش با من که به هر حال هنوز نامحرمم بیاد بیرون و وقتی گفته بودن خوب میشه عقد بالاسری کنن که محرم بشن تا موقع عروسی که عقد رسمی می کنن و البته حاج آقا فرموده بودن یکی به من بگه این آقا چه کاره است؟ و من دخترم رو به کی می دم؟

و صد البته که هرچه سرکوفت داشته هم سر مامان ماهرخ بنده خدا می زده و هر وقت هم مهسا جون رو می دیده اون رواز سرزنش و این جور چیزا بی نصیب نمی گذاشته.

اما خبرای مهمتر و صد البته نگران کننده تر پیش ماهرخ بود.

همون روز عصری ماهرخ رو دیدم، اصلا با بقیه روزا فرق داشت، ما همیشه همیشه رودرروشدنمون با خوش و بش حسابی همراه بود، حتی توی لحظات دشوار و معمولاً چیزایی معمولی رو هم به طنز و شوخی برگزاری می کردیم و جالب این که خود به خود اتفاقات جالبی هم پیش می اومد که جایی برای غم و غصه نمی گذاشت اما این دفعه وضعیت فرق کرده بود و شوخیای من با تبسمی که نشون از دلخوری جدی می داد روبرو می شد، ماهرخ درمقابل حرفای من که واقعا من تو هیچ اقدام سیاسی که اون بی خبر باشه شرکت نکردم گفت، من با بابام فرق دارم و اینجوری نیستم که دنبال مدرک تو باشم اما اینا چیه؟

ماهرخ یک نامه ای رو به من داد که از یکی از دانشگاههای امریکا برای من اومده بود و یک لیستی بلند بالا از مدارکی که بایستی بفرستم، همراه اونم نتیجه امتحان تافل و خلاصه درد سرتون ند، این سؤال که راستی راستی من با کیم؟ چی کار می خوام بکنم؟ ایراندخت کیه و اینطور چیز !!

به شوخی گفتم بیا بریم تا دیر نشده یک نظر قربونی بگیریم ببندیم به گردن من! هنوز از اینجا بیرونم ننداختن از امریکا برام پیشنهاد میاد و راست راستی این نامزدتو چشم می کنن ها! اما این شوخی هم بی مزه تر از اون که فکر می کردم از آب در اومد.

اون روز انجمن ایران و فرانسه کلاس داشتیم و بنا بر این رفتیم اونجا، موقع بیرون اومدن ایراندخت رو دیدم دیدن اون غیر منتظره نبود و با این همه موقع دیدن اون من بر این نشدم که اون رو ندیده بگیرم، من همیشه می خواستم خودم باشم حتی تو این شرایط دشوار که انگار همه چیز از کنترل من خارج شده بودند ، نمی تونستم حتی به تظاهر دختری رو که پنج سال بود همکلاسی من بود و بارها روی دو صندلی کنار هم نشسته بودیم نادیده بگیرم ، سلامی به ساده گی بود و من سعی کردم معمولی باشم.

اما اینطوری نبود، ضربه رو خورده بودم و ماهرخ اسم اون رو آورده بود، در واقع ماهرخ اون دختر استثنایی که فکر می کردم نبود، من اونقدر با اون یکدل بودم که فکر می کردم هیچ وقت امکان نداره که وضعی پیش بیاد که اون یک ذره هم توی عشق و علاقه من به خودش تردید پیدا کنه اما حالا سوء ظنی آزار دهنده ایجاد شده بود ، اونم توی شرایط دشواری که من بیشتر از هر چیز به اعتماد و پشتیبانی اون احتیاج داشتم.

قسمت چهارم

انقلاب

مسأله نامه ها خیلی راحت حل شدند چرا که کمی دقت نشون داد که همه اونا به قبل از قبولی بورس فرانسه تو سال قبل بر می گشتن و تاریخ ارسال اونا هم خیلی قدیم بوده و برای پذیرش پاییز سال هفتاد و هفت میلادی بود ، حالا کی اینا رو از صندوق دانشکده برداشته و الان تو دست و بال ماهرخ قرار داده داستانی بود که تصادفا و خیلی بعد و توسط خود ماهرخ روشن شد. شاید بشه گفت پشت اون یک انگیزه بچه گانه و بی اهمیت بود.

خوب این از ماجرای نامه ها ، حرف و حدیث ایراندخت هم دووم نیارود چرا که خانم عموی من توی فامیل ماجرای عشق و علاقه پسرش رو به ایراندخت لوداده بود و دنبال این بودند که وقتی برای خواستگاری و اینجور چیزا بگیرن و موفق هم شده بودن اما توافقی بدست نیامده بود و ایراندخت صاف و پوست کنده گفته بود که چه جوری آقا نظر موافق خودش رو که پنج سال از گاره پشت یک میز می شینن نگرفته اومده خواستگاری و صد البته خونواده پسر عموی من جور دیگه ای حرف می زدن که از این بابت که خیال ماهرخ رو راحت کرده بودن برای من یک خوش بیاری بود بدون این که بر اش زحمتی کشیده باشم.

اما نه تنها مشکل اصلی سر جای خودش بود بلکه بین من و ماهرخ بگو و مگوهایی هم بوجود اومده بود، و دلخوریایی که مارو تا قهر کردن با هم هم رسونده بود و در واقع این من بودم که هر بار خواهش می کردم که این قهر و آشتی رو توی هیچ شرایطی تو زندگیمون باب نکنیم و با منت کشی و هر زحمتی شده که واقعا هم سخت بود نمی گذاشتم که حالت قهر بین ما بوجود بیاد و لی آشتی ای هم نبود، انگار که رودرواسی از دیگران باعث می شد که به ظاهر وضعیت گذشته ادامه پیدا کنه، اما در عمق انگیزه و اون کشش همیشگی نبود، تو چشمای اون برق شادی و امید گذشته دیده نمی شد و من هم واقعا نمی دونستم چیکار بایستی بکنم؟

دلم می خواست که اصلا و هیچ وقت نه با سیاست و نه با آرمانهایی که هر روز از دسترس دورتر می شدند آشنا نمی شدم.

انگیزه های من بویژه شخصی بودند و از شدت وابستگی به ماهرخ سرچشمه می گرفت اما در کنار اون می دیدم که ما از آدمای معمولی هم بدتر عمل می کنیم و البته همه همه اونا توجیه داشتن، ما حتی خودمون رو به اسم و فامیل معرفی نمی کردیم، از سر گرمیای معمولی فاصله می گرفتیم و در مقابل احساسات معمولی هم اما و اگرهای بسیاری می گذاشتیم.

نامزدی من با ماهرخ، دختر یک حاجی پولدار و به شدت محافظه کار یواشکی و بدون اطلاع نزدیکترین دوستان صورت گرفته بود و با این همه برخوردی منفی رو می شد توی همه دید.

محسن و فرهاد کمتر از همه واکنش نشون می دادند و با این همه فرهاد که روزگاری تاکید می کرد که از هیچ ایسم و نسخه از پیش پیچیده شده ای تبعیت نمی کنه هم در رو راه سرزنش رو در پیش گرفته بود و به صراحت می گفت که این ارتباطا با آرمانگرایی و اینطور چیزا نمی خونه. اما بقیه هر وقت که فضایی ایجاد می شد از ابراز بدترین طعنه هاهم ابا نداشتند.

راستی چیکار بایستی می کردم؟

توی یک بن بست واقعی گیر کرده بودم که بعد از شورشای قم بصورتی ناگهانی اخبار تبریز پخش شدند، این تو بمیری از اوناش نبود، و بنا بر این تشنج بالا گرفت اونقدر که جامعه داشت به روشنی دوقطبی می شد.

حاجی با وجود زیرکی ذاتی خودش نمی تونست خودش رو با شرایط وفق بده، هم به خاطر نوع کار و ارتباطش با بوروکراسی رژیم شاه بود و هم که شاید دیگه اونقدر خودش رو آلوده کرده بود که با برگ دیگه ای نمی تونست بازی کنه و شاید هم به هر حال همونجور که می گفت نگرانی از وضعیت وخیمی که با از هم پاشیدن سیستم موجود بوجود می اومد اون رو از هر نوع انعطافی نسبت به شرایط باز می داشت، این بود که با وجود احساس جدی خطر از هر نوع تغییر جهتی سر باز زد.

نوروز سال پنجاه و هفت علیرغم برنامه ریزیهای قبلی، من به تنهایی رفتم مشهد و ماهرخ به بهانه مهمونای زیاد و اینطور چیزا تهرود موند، رابطه مهساجون و امیر خان از یکطرف و حاجی هم از طرف دیگه کاملاً شکر آب شده بود، بطوری که برای اولین بار اون سال دید و باز دیدی هم بین اونا صورت نگرفت.

مشهد هم به تب تظاهرات و مخالفت با رژیم آلوده شده بود و منافع بازاریای مشهد توی ایامی که بایستی در آمد حسابی می داشتند هم مانع از ایجاد درگیری و اعتصاب نشد، یادمه که بابای خودم که روزای اول نگران اینطور چیزا بود قبول کرده بود که بالاخره حرفای جدی دیگه ای هم سوای رونق بازار شب عید هست.

من هفته اول به تهرود بر گشتم در حالی که تنها دلیلش ماهرخ بود.

من به دیدن پدر ماهرخ رفتم، دیداری که در سکوتی یأس آمیز برگزار شد.

پدر ماهرخ مانع از این نشد که دخترش با من بیاد بیرون اما برنامه عصر رو به ماهرخ یاد آور شد و به همین دلیل هم بعد از سرزدن به مهسا جون، ماهرخ زودی برگشت خونه.

اوضاع کارگاه اصلاً خوب نبود و در واقع کاری انجام نمی شد ولی من سرگرمی دیگه ای هم نداشتم، ماهرخ هر بار به بهانه ای از دیدن من خودداری می کرد، رفتار باباش هم طوری نبود که من بتونم به اون سر بزوم و در واقع همون یکدفعه رو هم با سرسنگینی رو برو شده بودم.

راستش نمی دونستم چیکار کنم، من توی صحنه شطرنج زندگی داشتم مات می شدم در حالی که هنوز بازیهای زیادی در پیش بود و تقریباً مهره های من دست نخورده بودند اما تحرک نداشتند، همه به زمین میخ کوب شده بودند و من هاج و واج مونده بودم.

برای من تردیدی نبود که خوشبختی برای من بدون ماهرخ امکان نداره، من هنوز هم نمی تونم بصورتی ریاضی این رو اثبات کنم و همین هم برای ذهن ریاضی طلب من موضوع کنکاش دائمی شده بود، اما هیچ نوع استدلالی نمی تونست اضطراب من رو کاهش بده و من عمق فاجعه ای در حال وقوع در زندگیم رو درک می کردم.

من ماهرخ رو دوست داشتم، خیلی خیلی زیاد، من همیشه و توی هر کاری ماهرخ رو می دیدم، اون درست مثل هوا بود برای من، بدون اون زندگی برای من خفقان آور بود، درست مثل زندگی در فضایی در بسته و تاریک، اما اون همه اش روشنایی بود همه اش هوای تازه، همه اش تراوت بود، به تازه گی شبم روی برگی از گل.

من اون رو می خواستم و برای من او بی بهاء بود، یعنی من بدون اون! اصلاً فکرش رو هم نمی تونستم بکنم.

من حاضر بودم برای اون هر کاری بکنم، هر کاری اما چیکار می تونستم بکنم؟

من تا مدتها زندانی بودم، زندانی مناسباتی که روزی داوطلبانه اونا رو قبول کرده بودم اما حالا اون مناسبات یک حصار محکم دور من بافته بودند و رودخانه زمان هر لحظه بنای زندگی من رو ویران می کرد.

خوب، دانشکده من تعطیل شده بود و حالا ماهرخ کارای فرانسه اش پیش می رفت، ماهرخ حالا از اون شیشه ای که تمایلات باباش برایش درست کرده بود بیرون اومده بود، او به درستی تارهای تنیده شده از تفکر محدود باباش رو کنار زده بود و اون سوای هر اتفاق دیگه ای به جد تحصیل تو فرانسه رو پیگیری می کرد، اون با دانشسرا بابت تعهد خدمتش تصفیه حساب کرده بود و دنیای دبیری و تکرار هرروزه درسهارو بر نمی تافت.

من! آره من اون رو آزاد کرده بودم و بدون تردید بدون من اون الان در پستوی یک پسر حاجی پولدار بیهودگی رو در تار و پود زندگیش می بافت.

اما حالا من اضطرابی دائمی از پرواز اون داشتم، اضطراب از این که به سقف پرواز اون نرسم. ماهرخ دیگه منتظر این نبود که من یکنواختی زندگیش رو تغییر بدم.

اون به فرانسه مسلط می شد و دائما با اونا مکاتبه داشت، هر نامه ای دریچه ای نو رو به روی اون باز می کرد و اون همچنان اوج می گرفت و من مبهوت تماشای اون و نگران از سرنوشتی که حالا به وجود اون گره خورده بود.

بی وفایی؟ سخن از بی وفایی اون بی انصافی محض بود، اون بی وفا نبود اما نمی تونست هم سلولی داوطلبانه من باشه، من هم این رو نمی خواستم، من فرصت می خواستم، من مثل یک تاجر اعتبار خودم رو در بازار زندگی و لو برای مدتی کوتاه از دست داده بودم، من فرصتهای زندگی رو با آرمانهایی دست نیافتنی معاوضه کرده بودم، برای یک زندگی فناتیک.

و در کنار اینها پدر ماهرخ هم بود این که قادر به درک تغییراتی باشه که داشت روی می داد، اما دلخوش از این بود که ماهرخ داره از من دل می کنه و برای تضمین این اتفاق، باز راننده ای با یک ماشین رو برای رفت و آمدای ماهرخ گذاشته بود که عملا دیدار های من و ماهرخ رو بسیار محدود می کرد، فقط مدتی که تو کلاس زبان فرانسه بودیم و یا در حال ترک اون، فرصتی رسمی و علنی بود.

طولی نکشید که باز مهناز خواهر زاده م به من در مورد قریب الوقوع بودن یک اتفاق جدی هشدار داد، رفتن من به کارگاه بجای شرکت باز هم مورد اعتراض حاجی بود، من توی کارگاه ایده های خودم رو هر چند ناپخته بودند عملی می کردم اما توی شرکت در واقع به یک دلال و واسطه تبدیل شده بودم که با کمی دانش می تونستم سر همه رو شیر به مالم.

توی کارگاه هر بنا و هر جوشکاری دنیایی از مهارت و توانایی رو در اجرائی کردن حرفای من به نمایش می گذاشتن و اینها همه شریک خلاقیتهای من بودند هر چند که گاه و گداری از نیش و کنایه های اونا در ساده انگاریهای خودم هم در امان نبودم.

و این بود که باز هم حاجی گفت که از اولش گفتم این آقا آدم بشو نیست، ذات این آقا با امیر " خان " یکیه، اون با یک دنیا زحمت نون بخور و نمیر برای دختر و نوه هام تهیه می کنه بطوری که نمی تونم به هیچکی نشونشون بدم" البته نون بخور و نمیر ی که حاجی عنوان می کردن چیزی نبود مگه سفره ای که بدون اغراق هر روز ده بیست نفر پاش مینشستن ، از قوم و خویشا گرفته تا شاگردای امیرخان که هر کدومشون برای خودشون یک سبک و سیاقی درست کرده بودن و خانواده ای داشتن بطوری که مهسا جون بیشتر مدیریت خونه رو داشت تا که بخواد آشپزی کنه و اینجور چیزا، و لی به هر حال از خونه ای در اندشت توی اللهیه و یا اینجور چیزا هم خبری نبود" و این هم که قاطی عمله ها شدن رو به رفت و آمد با آدم حسابیا ترجیح می ده، یک دفتر با هزار زحمت تهیه کردیم که هنوز سر سال نشده مطابق پول خودش رفته روش، روزی دو سه ساعت بیاد اونجا از تجارتخونه ملک التجار هم میزنه بالا، اونوقت رفته سر خودش رو به چی بند کرده، اونجا هم که خاک می خوره.

هشدار مهناز خیلی واقعی بود و معلوم شد که بچه یکی از دوستای حاجی که رفت و آمدی هم به فرانسه داره سر و کله اش پیدا شده و البته حاجی هم تا دلتون بخواد نمونه های مشابه ردیف کرده بود که اصلا این نامزد شدنا برای همینه که دوتا خونواده! همدیگه رو بهتر بشناسن و آگه دیدن که با هم مناسبی ندارن قبل از این که خسارتی به همدیگه بزنن معامله شون رو فسخ کنن.

بله حاجی به دنبال فسخ پیمانی بود که اون رو مثل همه قرار و مدارای خودش یک معامله می دونست و باز هم این ماهرخ بود که حالا ازش بعنوان موضوعی برای معامله حرف می زدن و برای همین هم بود که توی یکی از روزای وسط اردیبهشت به من تلفن زد که اون رو توی خونه مهسا جون ببینم.

من نمی دونم که اون روز چه جوری گذشت و یاد اون هم امروز و بعد از بیست و چند سال برای من تازه گی داره، عصری زود زود رفتم خونه مهسا جون، از هر دری سخنی بود و مهسا جون از دلنگرانباش گفت و این که کار ی بایستی بکنیم. امیر خان هم دلواپس اتفاقاتی بود که حالا از شکل یک احتمال خارج شده بودن.

ماهرخ ساعتای شیش بود که اومد و یگراست رفت سر اصل مطلب و با این سؤال که مگه من لپسانسم رو تموم نکردم؟ و بعدشم گفت دیگه نمی تونه خونه باباش بمونه و در عین حال راضی نیست که دست به کارای عجیب

و غریب بزنه، اون نمی تونست مادر و خواهر و برادرشو زیر پا بگذاره و تازه برای چی؟ اون راه پایان دادن به این بحران رو پیدا کرده بود، انصراف من از ادامه تحصیل و رفتن به خارج با همون درجه لیسانس.

اون البته که مشکل سربازی رو نادیده گرفته بود و این که اسم من به عنوان اخراجی به اداره آموزش دانشگاه اعلام شده بود.

من چیکار می تونستم بکنم؟ من مطمئن بودم که این مشکلات پایان خواهد یافت، من همون اندازه که فکر می کردم اینها عقوبتی که بخاطر تدریهای خودم می کشم اعتقاد داشتم که منشاء هیچ ظلم و ستمی که زندگی کسی رو تحت تأثیر قرار داده باشه نبودم، بنا بر این از مشکلاتی که مطمئن بودم سر راه این طرح وجود داشت حرفی به میون نیاوردم، این مثل یک حرکت بود برای به عقب افتادن مات شدنم یا به قولی از این ستون به اون ستون، شاید که اتفاقی پیش بیاد تا من فرصتی داشته باشم تا جهت بازی زندگیم رو که به باخت بد فرجام من داشت منتهی می شد عوض کنم.

من بی اختیار دست ماهرخ رو گرفتم و اونم دست من رو برد به سمت صورتش، ابروهاش رو نوازش کردم و گونه های اون رو، لبهاش رو با انگشتم لمس می کردم و سر اون روروی سینه ام گذاشتم، و با مژه هام موهای اون رو نوازش می کردم.

باز من بودم و ماهرخ، رو در رو و چشمامون به هم دوخته شده بود، چشمامون نمناک شدن و قطره هایی از اشک روی گونه های اون لغزید، من با نوک انگشتم نمی گذاشتم گونه اون خیس بشه و اون صورتش رو به دست من تکیه می داد، برای یک لحظه گمان کردم که خوشبختیم رو پیدا کردم، دلم می خواست روی بال یک پرنده با هم پرواز کنیم، به یک جای دور، دور از هر سر و صدایی، حداقل برای مدتی.

این ماهرخ نبود که پیش من بود، رویای پرشکوهی در پی آرامش و کابوسهای تن تبار من بود، رویایی که با همه شکوه و عظمتش زیاد دووم نیاورد.

ماهرخ زیر فشار باباش دستش رو رو کرده بود، اما باباش گفته بود دیگه نه به من که به این خانواده اعتماد نداره، و اصلا اینا وصله ناجور به تن ما هستن، و باز هم گفته بود که فقط یک بچه از این خانواده به بابا شون رفتن و اونم مصطفی برادر بزرگ من بود.

یکی از کارایی که من تو این فاصله کردم تماس با پدرم بود که از وقت نامزدی ما فقط یکبار با حاجی روبرو شده بودند، در واقع می خواستم اون یکجور اعتماد حاجی رو برگردونه، و اکنش بابام خیلی خیلی جالب بود، اون از خودش گفت که چطوری زندگیش رو سر سودای اولین عشقش گذاشته تا این که بالاخره مادرم زندگیش رو جمع و جور کرده بود و به هر حال گفت باشه اما این شعر امام محمدغزالی رو به عنوان نصیحت برای من خوند که:

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری

و صد البته شوخیای دیگه.

به هر حال تماس بابای من هم مختصر نتیجه و برای کوتاه مدت داشت اما در بر پاشنه دیگری می چرخید و تلاش من برای توافق با دانشگاه تنها نتیجه اش یک برگ گواهی بود که من با گذروندن فلان قدر واحد دانشوی فوق لیسانس محسوب می شم که بنا به دستور رئیس دانشگاه از ثبت نام من خودداری شده است.

بجز حرکات رفت و برگشتی کار دیگه ای نمی شد کرد و این هم داد همه رو در آورده بود.

زمان به سرعت می گذشت و باز هم ماهرخ از من کناره گرفت، این بار حتی کلاسای انجمن ایران و فرانسه هم نبود و بنا بر این ارتباط ما محدود شد به تلفنهایی که به زحمت پاسخی داشتن و دیدار های کوتاه تو خونه مهسا جون و البته با هزار منت از حاج آقا و قسم و آیه که بدون اطلاع علی هست.

تابستون شد و گمونم اولای شهر یور بود، شنیدم ماهرخ با خانواده اش که حالا مهسا جون از اون جدا شده بود رفتن اصفهان و چند ساعت بعد هم خبر شلوغیای اصفهان و اعلام حکومت نظامی توی اون شهر و یک سری شهرای دیگه.

و اما مسافرت اصفهان !

وقتی که حاجی نمی تونه ماهرخ رو برای دیدن خواستگار مورد نظر خودش راضی کنه تصمیم می گیرن که برای آشنایی آقایی که ماهرخ حاضر به پذیرفتن اون برای خواستگاری نشده بود در مسافرت به شهر اون آقا فرصت لازم رو برای دلبری آقا زاده مورد نظر فراهم کنن اما شلوغیای اونجا و بو بردن ماهرخ برنامه رو نیمه تموم می گذاره و بر می گردن با کلی بگو مگو پشت سرشون.

همون روز مامان ماهرخ به من تلفن زد و من وسط روز رفتم دیدنش، نه ماهرخ بود و نه خواهر و برادر ای بزرگش، مامانش نگران بود، من به اون دلداری دادم و از سیر تا پیاز رو برای اون شرح دادم و گفتم که اصلا برای من جز ماهرخ چیز دیگه ای وجود نداره که بخواد باعث نگرانی اون بشه و این گرفتاریها هم مال گذشته است و رفع می شه.

اما این آخرین باری بود که توی اون دوران من مامان ماهرخ رو امیدوار دیدم و من خوشدل اونجا رو ترک کردم غافل از این که سرنوشت این دفعه ساز دیگه ای رو برای به خاک مالیدن دماغ گنده من کوک کرده و برای بی اثر کردن تدبیرای ماهرخ که هر مشکلی رو از سر راه و میداشت می رفت که خود ماهرخ توی این بازی نفسگیر میدوندار بشه و طرف دعوی. دعوی که شکافتن اون منو به تصویر گری خطهای پررنگ از اتفاقات اون دوران کشوند. برای باز شدن مسأله باز هم بایستی صبر کنین.

شلوغیای شهر ها گسترش می یافت و وضعیت بازار هر روز متزلزل تر، اعتصابا تعادل گردش پول و اعتبار رو یرهم زده بود و موجی از ورشکستگی در حال گسترش بود.

حاجی مدتها بود که کار و اردانش رو به فروش مستقیم گسترش داده بود و انبار حاجی پر بود از کالاهای جور و اجور و البته که مقدار زیادی از و اردانش بصورت اعتباری انجام می شد، این بود که چند روزی مونده به هفده شهریور بخشی از اسناد حاجی و اخواست شدن.

روز هفده شهریور ساعت هفت صبح نشده بود که من با زنگ در از خواب بیدار شدم، ماهرخ بود که می خواست خبر برقراری حکومت نظامی توی تهرون رو به من بده.

در واقع او هم نمی تونست از دیدن من دل بکنه " این تنها نقطه امید من در پنجه افکندن به بازی سر نوشت بود" این بود که بدون اطلاع پدرش و در واقع سرخود اومده بود که توی این شرایط با من باشه.

حدس ماهرخ درست بود و موج نیرومند هر لحظه من رو برای کنده شدن از ساحل تحت فشار قرار می داد، اول از همه همسایه من بود، جوانی دانشجوی رشته پزشکی و مذهبی که به من سری زد و با دیدن ماهرخ صحبتش رو کوتاه کرد، بعد از اون احمد بود و بعد ... از دور و نزدیک و سر راه به میدون ژاله میومدن خونه من، ساعت به هفت و نیم نرسیده بود که ماهرخ آرامشش رو از دست داد، اون ماشینش رو تو خونه پارک کرد و با ماشین من رفتیم بیرون طرف میدون ژاله.

ما ماشین رو نزدیک پارک خیام گذاشتم و از ضلع شرقی پایین رفتیم، همون ضلعی که چند دقیقه بعد آماج اولین حمله نظامیای به مردم بی دفاع بود.

پایین تر خانمهایی که بدون اطلاع از حکومت نظامی و بنا به دعوت دیروز اومده بودن روی زمین نشسته بودن.

درگیری مختصری طرف پمپ بنزین که حالا درست در نقطه تماس مردم و نظامیای قرار داشت صورت گرفت که با عقب نشینی نظامیای موقتا آروم شد.

من و ماهرخ در فاصله بیست یا سی متری قراولی نظامی بودیم و آگه چی گمان نمی کردیم حمله ای صورت بگیرد بر اساس عادتی دیرین اول از همه راه فرار رو با هم مشخص کردیم، فاصله ها و موانع که عمدتا یک جوی آب بود.

هیچ نظم و برنامه ای توی مردم نبود و در واقع تظاهرات به روشنی بدون رهبری بود، تقریبا همیشه گفت که هر کی رو که میشناختیم اونجا بود از بچه های دانشکده های مختلف و یا دوست و آشناهای دیگه، مردم خود به خود سعی می کردن یک نظم و هدفی رو تعقیب کنن، در مختصر صحبت و هماهنگی بین کسانی که همدیگه رو می شناختیم توافق شد که برای کنترل هیجان عمومی تلاش کنیم، چون بروز هر نوع برخورد خشونت آمیز بجز تلفات بالا و سرخوردگیای بعدی نتیجه ای نداشت.

این تظاهرات به دعوت رهبری مذهبی و سنتی برگزار می شد که کسی از اونا دیده نمی شد و احتمال می رفت دسته جمعی بازداشت شده باشن.

اما قبل از این که اوضاع تحت کنترل درآد صدای همزمان دو رگبار شنیده شد و در ضلع شرقی عده ای به خاک و خون کشیده شدن، هیجان شدیدی بوجود آمده بود و بعد از اون موج حمله نظامی به ضلع جنوبی رسید که توام با پرتاب گاز اشک آور بود، یک گاز اشک آور درست بالای سر ما منفجر شد، من دست ماهرخ رو گرفتم و در حالی که نفسم در نمی اومد اون رو با چشم بسته از همون مسیری که برای فرار مشخص کرده بودیم به داخل کوچه کشوندم.

شرح و اوضاع اون لحظات رو بارها و بارها شنیدیم، کوتاه این که فقط تعداد کمی از زخمیا رو تونسته بودن عقب بکشن و از این به بعد کار ما شد مشارکت تو این کارا، نظامیای مردمی رو که تو سرزنان به دنبال عزیزاشون می گشتن به گلوله می بستن. بعدشم ماشین رو برداشتیم و تا حدود چهار عصر کار من و ماهرخ بردن زخمیا به بیمارستانا بود و تلاش برای آروم کردن مردمی که بی مهابا وارد عرصه این پیکار بیرحمانه، نابرابر، جنایتکارانه و صد البته احمقانه رژیم می شدن.

صدای انفجار گلوله یک لحظه هم قطع نمی شد و حتی توی کوچه و پس کوچه ها سربازا قراول می رفتن و مردم رو به گلوله می بستن.

اون روز ماهرخ بی اختیار این طرف و اون طرف می دوید، با سر و روی آشفته و پریشان، هیچ تلاشی هم برای روبراه کردن سرو و ضعش بعمل نمی آورد. هم توسرش می زد و هم دلداری می داد و هم سعی می کرد از کارای انتهای کسی که عزیزی شون گلوله خورده بود جلوگیری کنه، اون یکپارچه تلاش بود و دلسوزی و من بدون هر برنامه ای از این طرف به اون طرف می رفتم هر جا که اون می گفت و هر کاری که می خواست.

آخرین بار یک زخمی رو به بیمارستانی توی خیابون نیروی هوایی بردیم، کم کم صدای پیوسته گلوله ها خاموش می شد، دست و بال ماهرخ غرق در خون بود و ماشین هم همینطور، موقع برگشتن از خیابون نیروی هوایی و گمونم طرفای خیابون اقبال و یا ایرانه بود که در بن بست که نظامیای ایجاد کرده بودن گرفتار شدیم، من به موقع خطر رو احساس کردم و متوجه قراول رفتن یک استوار بطرف خودمون شدم.

همین که اون به زانو شدو گلنگدن کشید، خیلی سریع سرمون رو پایین آوردیم و باز هم بنا بر حدس و گمان ماشین رو به طرف کنار خیابون کشوندم، گلوله های یک رگبار شیشه جلو رو شکستن و طرف عقب ماشین از سقف خارج شدن، هر دو به سرعت از ماشین بیرون پریدیم، سینه خیز به سمت کوچه رفتیم در حالی که ماشین بین ما و نظامیای حائل شده بود، توی پس کوچه در یک چشم به هم زدن در خونه ای به روی ما باز شد و ما وارد اون خونه شدیم.

قبل از این که ساعت هشت بشه و حکومت نظامی، امیر خان اومد با لباس برای من و ماهرخ، لباسای خونی رو کنار خیابون رها کردیم، من نگران ماهرخ بودم، برای همین خواهش کردم بریم و شب خونه امیر خان بمونیم.

من از همون وقت نگران ماهرخ بودم، کم کم وحشت سراسر وجود خودم رو هم گرفت، فکر کسی که زخمی اینطرف و اونطرف رها شده بودند و یا توی بیمارستانا سرگردون بودن یک لحظه من رو رها نمی کرد، وقتی

که اینطرف و اونطرف می دیدیم متوجه چیزی نبودیم و نیروی مرموزی ما رو اینطرف و اونطرف می کشید اما حالا؟

همین که ماهرخ مهسا جون رو دید بغضش ترکید، سرش رو تو دامن خواهرش گذاشت، گریه امونش نمی داد، همه ما گریه می کردیم، مهیار و مهتاب هم گریه می کردن، صدای تلفن یک لحظه قطع نمی شد اما کسی نمی تونست گوشی رو برداره، بالاخره مهتاب گوشی رو برداشت، مامان ماهرخ بود، اونم گریه می کرد... اون شب نمی دونم چی جوری گذشت و لی فردا اولین کار همه ما سرزدن به بیمارستانا بود، حالا خواهر و برادر ماهرخ هم با ما میومدن.

تانکها همه تهرون رو اشغال کرده بودن، توی همه میدونا سربازا بصورتی آماده مستقر شده بودن، جای جای شهر ماشینایی بود که پراکنده شده بودن، خونی و سوراخ سوراخ، جای جای شهر برای خون دادن صف کشیده بودن و بصورتی غیر رسمی اعلام می شد که ذخیره خون تموم شده، همه سراغ دوست و آشنا هاشون رو می گرفتن.

هفته شهریور خونین بصورتی موقت اوضاع رو آرام کرد و بنا بر این وضع بازار مختصرا بهبود یافت، فشار کابینه نظامی هم بی تاثیر نبود اما ندانم کاریهای رژیم بحران رو لحظه به لحظه تا اعماق جامعه نفوذ می داد و این شد که اعتصابات بازار از سر گرفته شد و دانشگاهها هم همچنان متشنج بودند.

ماهرخ از خیر شروع درس در سپتامبر گذشت و برای یک دوره کلاسش رو عقب انداخت با این امید که شاید معجزه ای صورت بگیره و مشکل من یکجوری حل بشه، در واقع من به عنوان یک اخراجی هیچ جور پاسپورتی نمی تونستم بگیرم.

ما حتی فکر خروج غیر قانونی از کشور رو هم کردیم اما بابای ماهرخ کسی نبود که به انطور چیزی رضایت بده، رابطه من و ماهرخ دوباره علنی شد و حاجی گرفتارتر از اون شد که بخواد به پر و پای من بیچه.

روز یکشنبه با ماهرخ رفتیم کارگاه، خیلی از بچه ها نیومده بودن و همه از جمعه خونین صحبت می کردن، خیر ها نشون از این می داد که تلفات اساسا به مردم عادی وارد شده بود و کسایی که برای نجات همسرا و فرزنداشون بی مهابا به آب و آتیش می زدن.

من و ماهرخ باز هم همدیگه رو هر روز می دیدیم و حالا ماهرخ هم می گفت مردم بایستی از شر رژیم می که به روی مردم بی دفاع خودش اسلحه می کشته خلاص شن، حمایت پی در پی آمریکا و انگلیس از رژیم شاه بی تأثیر بود و احساس تنفر رو افزایش می داد.

من و ماهرخ تا شروع انقلاب باز هم در وضعیت های خطرناکی گرفتار شدیم از جمله توی مراسم تشییع جنازه دکتر نجات الهی بود، صبح زود با صدای حرکت تانکها بیدار شدیم، تمام منطقه و اطراف بیمارستان پهلوی رو نظامیا اشغال کرده بودن اما پیش بینی همه این بود که توافق شده مراسم بدون مزاحمت و برخورد برگزار بشه.

بعد از سخنرانی دکتر سنجابی و فروهر و... و تا میدان بیست و چهار اسفند نظم توی صفوف مشایعت کنندگان بود، نیروهای رنجر توی تمام مسیر با مسلسلای یوزی اسرائیلی در دو طرف خیابون صف کشیده بودن، ما پنجاه متری میدون بودیم که باز صدای غرش سلاحهای اتوماتیک جمعیت رو زمین گیر کرد، درست مثل طوفانی که خوشه های گندم رو به سمت زمین می خوابونه همه روی زمین دراز کشیده بودن. فروهر روی سقف آمبولانس تقاضا می کرد تیر اندازی نکنن و تلاش داشت از ایجاد هیجانهای کنترل نشده و تلفات سنگین جلوگیری کنه، در دم هشت نفر کشته شده بودن و تعداد زیادی هم گلوله خورده بودن.

نیم خیز تا اولین کوچه رفتیم، درای خونه ها باز بود و همه به داخل رفتن.

وضعیت پدر ماهرخ بدتر شده بود و اون به هر دری می زد در حالی که مشخص بود که اوضاع به سمت انفجار پیش می ره.

شاهپور بختیار علیرغم مخالفت جبهه ملی عهده دار مسؤلیت اداره کشور شده بود. اون از اولین مدیر کاری من دعوت کرده بود پیشش بره، اون رفته بود و بختیار به اون پیشنهاد شرکت توی کابینه ش رو کرده بود اما این آقای مدیر رد کرده بود، برای همین من با ماهرخ رفتیم پیش مدیری که حالا دوست من بود برای خبر گیری و رفع کنجکاوی.

ماهرخ به روشنی این آقای مدیر رو به دنباله روی کور کورانه متهم کرد، واقعا هم تحلیلی پشت این عدم همکاری با بختیار نبود بجز دنباله روی از جوموجود و خوش آمد های هیجانی. این آقای مدیر صحبت رو به همسرش که تو امریکا بود کشوند و خلاصه با صحبتایی معمولی اونجا رو ترک کردیم.

اوضاع و احوال من رو از چالشی که به قصد سرقت سعادت من تدارک می شد خلاص کرده بود در حالی که چالشی بزرگتر در پیش بود، چالشی از درون مناسبات من و ماهرخ، مهسا جون و امیرخان.

ماهرخ بزرگتر از اون بود که من تصور می کردم، اون همونطور که دانشگاه رفتنش رو مدیون ارتباط با من و تشویقهای من بود، ولی بعدا مدعی مستقلی شد، در زمینه های ارزشهای اجتماعی هم خودش طلبه دار خط و ربطی شد که نمایون شدن اون هنوز نیاز به فرصتای بیشتری داشت.

ماهرخ هر جا که احتمال می داد ممکنه به تنهایی کار دست خودم بدم وسط میومد و نه از راه مخالفت و بلکه مشارکتی صمیمانه وضع رو کنترل می کرد، اون عشق و علاقه عمیقی به هر چیزی که بتونه ارزشهای و الای زندگی باشه داشت بدون این که در تلاش باشه تا که اون رو به این و اون دیکته کنه، اون یک دمکرات بود، آزاد و آزادنش، با اعتقادی محکم به تواناییهای آدما.

من گمان می کردم که ماهرخ جذب ارزشهایی شده که من بخاطر اون از شون فاصله می گرفتم، اما اینطوری نبود و ماهرخ در جریان زندگی و برای زندگی و شرايطی که ایجاب می کرد ریسک می کرد و تو این کار هم خودش بود بی ملاحظه از هر چیز و هر کس.

ارزشهای ماهرخ اصیل بودند و از درون اون به مقتضای شرایط می جوشیدند و برای همین هم همیشه دلنشین، اما ارزشهای من و دوستای من عاریه ای که بنا بر مصلحتهایی بافته شده بودن.

مثال مشخص اونم شخصیت بی بدیل ماهرخ توی همون هفته شهریور بود اون بدون هر مصلحت اندیشی از ته دل در تلاش بود تا به یاری هموطنانش بشتابه، با تمام وجودش و بدون ذره ای ملاحظه، شاید اگه ایجاب می کرد همون موقع به یاری نظامیا هم می رفت، اونطوری که بعدا نشون داد.

اما ما اسیر توهمات خودمون بودیم و هر چیز برای ما جهت و هدفی از پیش تعیین شده داشتن. عملکرد ما از دل زندگی نمی جوشید و به همین دلیل هم با زندگی یکجور بیگانگی داشت، بیگانگی ای منجر کننده.

اون تا انقلاب و روزهای اولش بی دریغ تلاش می کرد، کششی که ماهرخ به بختیار داشت باعث نشد که از مبارزه فاصله بگیره، اون حتی با شاه هم مخالف نبود اما وقتی هموطنانش رو می دید که ناجوانمردانه به خاک و خون کشیده میشدن بی دریغ اونا رو یاری می کرد، کاری که بعدها هم کرد. ماهرخ در روزهای آتش و خون همیشه و بدون استثناء با من بود، اون دیگه مستقل از پدرش عمل می کرد و پدرش هم با خامت اوضاع و احوال روحیه خوبی نداشت، اون به زحمت تلاش می کرد که اعتبارش رو حفظ کنه اما سیر وقایع به نفع اون نبود.

اینها باعث نشدند که من فاصله ام رو با باباش کم کنم و بلکه هم او هم من نسبت به همدیگه موضعی احتیاط آمیز داشتیم تا این که انقلاب شد و دانشگاهها هم به زودی باز گشایی شدند.

داستان محرومیت از تحصیل ما بطور کلی منتفی شد و کسی هم منتظر لغو حکم نبود. جو توی خانواده یکسره عوض شده بود.

توی این روزا ما خلیارو دیدیم از جمله کاظم رو که هم روز بیست و دوم بهمون دیده بودیم و هم روزای آخر بهمون.

قسمت پنجم

اظطراب تنهایی

توی خانواده من و ماهرخ و فامیل وابسته ، از من و ماهرخ بعنوان زوجی نمونه یاد می کردند و ارج و قربی مثال زدنی برای ما قایل بودند و منتظر که به زودی بساط عروسی ما برپا بشه، پدر ماهرخ هم مخالفتی نداشت، اما ماهرخ حالا کاملا فرق کرده بود، اون در حالی که کماکان پشتیبان من توی هر کاری بود اما حرفای تازه ای می زد، حرفایی کاملا نو و غافلگیر کننده.

من هم میدان مانور بیشتری داشتم. برنامه های آینده رو سبک و سنگین می کردم و البته بحثهای زیادی هم با ماهرخ داشتم، از ادامه تحصیل تا فعال کردن دفتر تجاری و شرکتی که تأسیس شده بود، نه این که کشاکشی باشه اما بنظر من اون حالا جای من رو در آرمانگرایی گرفته بود و من بیشتر به مصلحتهای در پیش رو نگاه می کردم و به کسب تواناییهای مالی بیش از گذشته اهمیت می دادم، در گذشته طبیعت موقعیت من، خود به خود برای من امکانات مناسب مالی فراهم می کرد اما حالا من بودم که روی مابه ازای مادی تلاشهام حساس بودم، کار توی کارگاه بخصوص از نظر در آمد بیشتر مورد علاقه من بود و موقعیتهایی که میتونه برای کار شرکتمون بوجود بیاره.

روابط و رفت و آمدای ماهم که تقریبا دائمی شده بود مقداری بر پایه مصلحتهای شغلی من می چرخید و یکی از نتایج این معاشرتها هم گرایش بیشتر به کارایی بود که جنبه تجاری قوی تری داشتن.

رهایی ماهرخ از دخالتها و فشارهای قبلی به ذهن اون پویایی بیشتری داده بود و یک پای جدی توی بحثهایی بود که همه جا در می گرفت و تقریبا مهمونی ای نبود که از این بحثها برکنار بمونه ، البته اون وارد بحثهایی که ظاهرا تخصصی بودن ولی در واقع به تکرار حرفای این و اون می گذشت نمی شد و لی تو هر مورد اظهار نظری مبتنی بر درک شهودی از مسائل می کرد که معمولا هم منجر به یکطرفه شدن جریان بحث می شد.

اون حالا دختری که نگران تعیین سرنوشتش بدست باباش باشه نبود، ایده های منسجم و روشنی داشت، در هر مورد و جالب این که امیر خان کماکان برای اون یک الگوی منحصر بفرد بود.

البته رفتار امیرخان به نظر من هم منحصر بفرد بود عقلانیت و صمیمیت محض توی همه کارای اون دیده می شد، هم در رفتار با مهسا جون ، هم با پسر و دخترش هم بامامان ماهرخ و یا با تک تک فامیل ما و یا با شاگرداش که هر کدام با انگیزه ای پیشش میومدن.

بنا بر علاقه برادری و یا اعتقادی واقعی، رابطه من وامیر خان هم نسبت به بقیه برادر ا بهتر و صمیمی تر بود و مهسا جون هم یک حساب بخصوصی برای من باز می کرد، اما همه اینها باعث نشد که ماهرخ بالاخره حرفای منحصر به فرد خودش رو مطرح نکنه، حرفایی غیر منتظره و غافلگیر کننده که پیش زمینه تصمیمی غیر منتظره تر بود.

اون قبل از عید و درحالی که برایش هزار نقشه کشیده بودم، از گذروندن تعطیلات توی نیس فرانسه گرفته تا که یک ایرانگردی حسابی، توی یکی از فرصتایی که با امیرخان تنها بودیم حرفاشو زد. بدون ذره ای شتاب و یا تأکید برای متقاعد کردن من، حرفای ماهرخ ساده ، روشن و بدیهی بنظر میومدن و من از اون خواستم اونا پیش خودمون باشه تا که در باره شون فکر کنم.

اون بدون هر گونه زمینه سازی و تخریب شخصیت من، مدلهایی روشن از من و خودش رو ترسیم و نتیجه گیری کرد.

توی حرفای ماهرخ نه توهینی بود و نه خودنمایی و ادعا و برعکس تفاوتها رو با دقت ترسیم کرد با این نتیجه گیری که زندگی پر ارزش تر از اونه که آدم بخواد حتی لحظه ای از اون رو به انتخاب و بر خلاف رأی و نظر خودش در ازای چیزی غیر از زندگی عوض کنه.

و دست آخر هم تحلیلی از اونچه که توی این سالهای طولانی بین ما گذشته بود و تأثیر پایدار و غیر قابل باز گشت اون ارائه داد که ، بیش از اون که انتظار داشتیم من رو متأثر کرد و غمگین بطوری که هنوز با وجود گذشت سالیان دراز تلخی اون لحظات رو می تونم به یاد بیارم.

در واقع اون به یکباره خالی بودن زمین رو زیر پای من نشون داد.

ماهرخ حرفایی بی زد که اعتبار همه اونا بعد از بیست و چند سال هنوز هم پایدار مونده و من هنوز هم کسی رو ندیدم که حرفایی به ساده گی و استحکام اون به زبون بیاره، البته خیلیا فطرتا از اونها متأثرن اما اونجوری روشن و ساده اونا رو مطرح کردن و به سکوت کشوندن منی که دستی در توجیه و دلیل تراشی پیدا کرده بودم نشون از تسلط و باور عمیق اون به حرفایی که زد می داد.

نمی دونم ماهرخ موقعیت اون روز رو با برنامه ریزی قبلی بوجود آورد ویا که خود به خود و با درک مناسبت ایجاد شده حرفای خودش رو مطرح کرد اما مقدمه اون دلتنگی ماهرخ برای دیدن امیرخان بود، که یک هفته ای می شد که اون رو ندیده بودیم.

مهسا جون هم برای خرید عروسی یکی از شاگردای امیر خان به همراهی عروس خانم رفته بود با مهتاب. مهیار هم که خونه همسایه بود و با بچه هاشون بازی می کرد، و کارگاه هم طبق یک روال امشب زود تعطیل شده بود، این بود که من و امیر خان و ماهرخ تنها بودیم.

از دلتنگیای ماهرخ برای امیرخان من خوشحال می شدم چرا که بالاخره حسابی هم واسه خودم باز می کردم و انگار که من رو توی حاشیه ایمنی قرار می داد اما اینطوری نبود، ماهرخ دلبستگی به امیر خان هم واقعی و اصیل بودن، از اون نوعی که انگار روح اون رو آبیاری می کرد، ماهرخ رو تو خونه امیر خان مثل ماهرخ سال چهل و هشت می دیدم، شاد شاد شاد.

امیر خان طبق معمول روی یک ظرف بلوری ساده نقاشی می کرد، با حوصله و برای خودش، توی فاصله عوض کردن قلم مو، پکی هم به سیگارش می زد.

از هر دری سخنی بود و البته حرفایی که خوب خوب بودن و تازه، از فکرش و این که انگیزه اون از این نقاشی که دستش بود چیه، راست می گفت نقاشی اون تخیلات اون بود که با رنگ و طلا روی بلور می نشست، انگار که زیر چند تا درخت سر به فلک کشیده و ایستادی و چرخ زدن پرنده ای رو تماشا می کنی، نور خورشید نه به اندازه ای که آزار دهنده باشه، از لابلای شاخ و برگا نفوذ می کرد، آشیانه گرم یک فاخته به زیبایی تو دل یکی از درختا نشسته بود و خنکی نسیم رو می شد احساس کرد.

باز هم خاطراتی از گذشته ها بود تموم نشدنی، از سفر برادرم به موزه هایی در خارج از ایران و این که دلش از دیدن نقاشیای اصیل اونا سیر نمی شده. می گفت دیدن اونا به اون شهامت نقاشی کردن روداده همونطور که شعر حافظ به آدم جرأت می ده که توی یک جمع شعر بخونه ، ویا برای جمله ای معمولی شعری پای نوشته خودش بگذاره.

آره! اون بعد از همون سفر بود که جرأت کرد کاری رو شروع کنه که بی نظیر بود و حتی کپی های دست چنم اونا هم برای خودشون کاری بودن.

ماهرخ یکی از دستگرمیای امیرخان رو برداشت، به پخت دوم نرسیده بودن، اونو نشون من داد، کنار اونم یک کار سنگین که از روی کارای برادرم توسط شاگردی با استعداد روی ظرفی کریستال کپی شده بود، قیمت تقریبی هر کدوم رو پرسید.

خوب اون کپی طالب داشت، یک عالمه طلا و رنگ تو اون به کار رفته بود و روی یک کریستال اصل کار شده بودن و بر عکس کار برادرم دستگرمی ای بود روی یک تتگ بلورکه کمتر کسی اون رو برای تعارف به یک دوست انتخاب می کرد.

خوب بعدش گفت تو کدوم رو انتخاب می کنی؟ گفتم آگه برای خودم باشه یا برای کس دیگه ای فرق می کنه و اونم بلافاصله گفت بر ای خودت، آگه به هیچ کس نخوای توضیحی برای انتخاب خودت بدی.

پاسخ روشن بود و ماهرخ گفت :

من زندگی رو خیلی دوست دارم خیلی خیلی زیاد، من زندگیم رو برای خود زندگیم دوست دارم ، من عاشقشم و هر روز برای من یک زندگیه با رنگی تازه، حتی پدر من هم نتونست زندگی من رو برای دو روز به تکرار بکشونه، چون امیر خان وارد فامیل ما شدن و مهمتر این که از موهبت لطف تو برخوردار بودم، تو من رو دوست داشتی و خیلی هم دوست داری.

بدون تو، من از سایه سنگین پدرم رهایی نداشتم ، پدرم با قدرت بلا منازعش من رو توی خوش آمدای کسل کننده خودش دفن می کرد و من حتی حق به زبون آوردن اسمم رو هم از دست می دادم، تو همیشه هوای تازه بودی برای زنده موندن من.

تو با من زندگی ای متفاوت از اونچه که همه می خواستن رو تجربه کردی و من هم توی شوق و تمنای تو بزرگ شدم و پر وبال گرفتم هر چند که تو عمیقا از خودت کسی نبودی. من با تو بودم همیشه، حتی وقتی که تو رو نمی دیدم. من هم حسادت رو با تو تجربه کردم و هم جسارت دوست داشتن رو.

شاید کمتر کسی فرصتای من رو بدست بیاره، این فرصتا من رو ماهرخ کرده، من زیبام، من همه اون چیزایی رو که مردی رو جذب خودش کنه دارم ، من هم زیبا بودم رو دوست دارم و هم از این زیبایی به خودم می بالم اما سرمایه من چیز دیگه ایه. من حسود نیستم و اجازه می دم شریک زندگی من از زیبایی من هر چقدر که می تونه لذت ببره، توی یک مهمونی و یا در تنهایی خودمون و برای خودمون، اما من سهم خودم رو می خوام و من سهم خودم رو برای خودم میخوام، از زندگی و اون چیزایی که من رو خوشحال می کنه، خود من رو بدون ملاحظه خوش آمد کسی دیگه.

ماهرخ باز هم توضیح داد:

تو علی جون، خیلی سنگینی، دیگه مشکلی هم تو کارت نیست، بابای منم حالا منت تو رو می کشه، تحصیلات خوب و عالی در بهترین مرکز آموزشی و قابل مقایسه با هر کجای دنیا، هوش و زیرکی ای که هر مشکلی رو حل می کنه و سلامت کامل، قد و بالای مناسب و با آدمای نخبه نشست و برخاست کردن، پیش ریمینه مالی خوب و چی بگم، مثل همین کار سنگینی که روش نقاشی شده، روی یک بلور از جنس کریستال اصل، اما کپی کاری شده، این کپی در واقع اون جنس خوب و کریستال رو هم تحت تأثیر قرار داده، آگه این رنگارو پاک کنی، یک بلور کهنه و بد شکل میبینی ، جای جای اون اثر زخم یک کپی کار ناشی رو می بینی روی جسمی که می شد به اون روح داد، آره می شد به اون روح داد، اون کپی کار هیچ چیز بر اش مهم نبوده الا این که اون رو زودتر به بازار برسونه.

تو روزگاری خودت بودی و با هر پدیده ای واکنشی از درون خودت نشون می دادی. بهترین اون ، اون شب فراموش نشدنی دهسال پیش بود، تو توی قلب من از خودت نقشی کشیدی، تازه و بدیع و من رو دهسال با نقش خودت به دنبال خودت کشیدی، چند سال بعد هم که تو رو دیدم باز هم همون علی سال سوم دبیرستان بودی، و تو با همون نقش من روبه دنبال خودت کشوندی، همه جا حتی تا نزدیکیای یک مرگ سخت و ترسناک.

من آگه که جونم رو از دست می دادم عیبی نداشتم چون به دنبال همون نقش زنده تو بودم، اماحالا تو یک کپی هستی ، خلاقیتای تو ، برای توجیه وجود کپی شده توست و لی من نقش زنده رو دوست دارم، من نمی خوام با یک کپی زندگی کنم، با شخصیتی عاریه ای و دستکاری شده.

شاید ثروت پدرم باعث شده باشه که من نگران گذران مادیم نباشم اما برای من خود زندگی مهمه و من از تو می پرسم :

آیا تو راضی می شی که من خودم رو برای شخصیت کپی کاری شده تو فدا کنم، فدای چیزایی که از تو نیستن اما روی تو اثری موندگار گذاشتن و نه برای من و نه برای تو وجودی واقعی ندارن؟

تو اونقدر به این کپی عادت کردی که نمی تونی از اونا دست بکشی، مثل کاسبکاری که تابلوهای کپی شده و یا یک جنس بنجل دیگه رو برای مشتریا گردگیری می کنه و با هر زرنگی ای به مشتریا می فروشه.

درسته این کپی هم خیلی هارو خوشحال می کنه همونطور که شعری که با پس و پیش شدن چند کلمه و به تقلید تکرار شده باشن، حتی توی مجلس، تحسین آدما ندید و بدید رو باعث می شن اما من! من یک شعر تازه می خوام، یک شعر که بشه تپش قلب یک آدم زنده رو توش احساس کرد.

من توی اون مجلسا سکوت می کنم، می گم بگذار که همه خوش باشن و من شعرای اصیل خودم رو زمزمه می کنم شعری که در هر زیر و بالا شون می شه اضطراب یک زندگی رو دید و کلمه به کلمه اونا ضرب آهنگی رو دارن که تپش های قلبی تپنده.

من زندگی رو دوست دارم ، من خود زندگی رو دوست دارم.

دست آخر این که این گوی و این میدون، تصمیم با تو، هر وقت که بخوای باهم عروسی می کنیم و لی من فکر می کنم تو اونقدر جوونمردی داری و غرور که راضی نشی من رو با شخصیت جعلی خودت برای همیشه زندانی کنی.

من در معاشرت با تو با دهها آدمی معاشرت می کنم که هر کدومشون اثری ماندگار روی تو گذاشتن، هر کدوم یکجوری، اینها با هم هماهنگ نیستن و هیچکدومشون نتونسته وجود تو رو به تمامی تسخیر کنه برای این که تو ظاهرا تلاش می کنی خودت باشی اما این تو نیستی که از یک خصوصیت می گریزی، این تعارض جنبه های گوناگون و متفاوت شخصیت توست که یک تلاطم مداوم ذهنی رو به تو تحمیل می کنه و در تو پتانسیلی پایان ناپذیر برای درون اندیشی بوجود آورده.

رفتار تو مثل یک سمفونی میمونه از یک هنرمند اما اون داره با رهبری یک آدم معمولی اجراء می شه .

تو یکبار در نقش یک بازرگان ظاهر می شی با همه خصوصیتی که برای جوش دادن یک معامله شیرین بایستی داشته باشی و یا یک آدم متخصص با حیثیت حرفه ای که دفاع از اون حرف اول و آخر توی زندگیشه، و یک وقت هم مثل یک مصلح اجتماعی با باورهایی جدی و کوششهایی خستگی ناپذیر و البته گاهی هم یک آوانگار دیست.

اینها وجوه متفاوتی از شخصیت توست که هیچ کدومشون دووم نداره و تو بر حسب انگیزه ها و عواملی که تو رو تحت تأثیر قرار می دن یکی از اینارو رونقلید می کنی.

راه زندگی با تو از جاده ای می گذره که اینا ساختن، پر پیچ و خم ، پستی و بلندی و نامطمئن.

من نمی دونم تو خودت جی جوری می تونی لابلای این همه تخته سنگ جور و ا جور، بزرگ و کوچیک سر کنی؟ هر آن ممکنه یکی از اونا همه چیز رو له کنه.

ولی من یک زندگی آروم و معمولی رو دوست دارم، من خودمم! خود ماهرخ، یکجور و همه! همیشه میتونن پیش بینی کنن که راجع به فلان موضوع عقیده م جیه و یا عکس العمل من در مواجهه با بهمان کس چه خواهد بود. اما تو خودت هم نمی تونی هیچکدوم از اینا رو پیش بینی کنی.

من زندگی رو در بستر رودی آروم و با پیچ و خمای معمولی می خوام، زنده زنده.

ما با هیچ کس صحبت نمی کنیم و تو هر جور که دلت بخواد می تونی به این ارتباط پایان بدی و یا که از روی من رد شدی، خوب چی عیبی داره میتونی مثل تحصیلاتت و یا حرفایی که از این و از اون گرفتی من رو هم سرمایه ابراز وجود خودت بکنی همون وجودی که ارزشش رو توی تأیید بقیه جستجو می کنن.

من آدم بی انصافی نیستم، یک وقتایی می شد که تو خودت باشی، وقتی که توی شب شعر به خودت می لرزیدی و نگران من بودی و یا وقتی که از کاظم می گفتی، وقتی که خطر به صلابه کشیده شدن من رو پذیرفتی، تو آرزو می کردی کاش می شد همه درد و رنج روزگار به یکباره به روی تو می بارید اما من رو توی موقعیت خطرناک نکشونی، تو وقتی توی ماشین نشستی، من نگرانم شدم می دونستم که به دشواری نفس می کشی. اما زندگی توی وجودت بود و به راحتی روی بال پرنده ای زخمی و بی پناه مرحم گذاشتی، مرحمی از وجود من و خودت، با این که نه با روشهای اون موافق بودی و نه با خیلی از انگیزه های اون.

اول صبح روز هفده شهریوردوستات مثل من به تو سر می زدن برای این که تو در موقعیتی بودی که نقشی زنده از زندگی می کشیدی با فکر خودت و با احساس خودت و من هم نه برای محافظت از تو که اون خودت بودنت منو به اونجا می کشوند، اونجا و یا روی پشت بوما در دفاع از همافرای محاصره شده و دهها جای دیگه اما اینا جرعه هایی تو زندگی تو بودن و با خاموش شدن انگیزه های قوی! تو، توی تابوت نقشهای کپی شده خودت می خوابیدی مثل یک جسد، همه اش ملاحظه کاری و همه اش حسابگری، تو با این حسابگریات خونواده من رو تسخیر کردی و بابام رو هم راضی اما من چی؟

من علی رونده شده و سر در گریبان روکه خودش بود و به همون چیزی که بود مصر بود رو به کسی که با مهارت، خودش رو از سوراخ نظر تنگیای بابام عبور داده ترجیح می دم.

تو با یک موج قوی جون می گیری اما بعدش باز روی آب میمونی و بالا پایین می ری، با نقشی عاریه ای از زنده ها.

تو من رو دوست داری، می دونم، اما برای این که به من عادت کردی، حالا من برای تو جزئی از اون چیزایی هستم که بدست آوردی، شاید بخشی از یک حیثیت حرفه ای، حسادت مردونه تو هم هست، شاید تنها نشونی از زندگی که هنوز توی تو مونده همین حسادته اما این برای زندگی کافی نیست، اگر چه که تو اون رو هم به زودی از دست می دی مثل بقیه چیزای خوبت، وقتی که از داشتن من مطمئن بشی.

نمی گم زیبایی من برای تو دست نیافتنی، نه، تو یک نقاشی کشیدی و اون رو می خواهی به دیوار زندگیت بکوبی، دیگه هم ذوق و حوصله این کار رو نداری، همونطور که گفتم مشکل حیثیتی هم داری.

وقتی که ما ازدواج کنیم تو قلم موتو می گذاری کنار، دستات رو می شوری و دیگه تموم. اونوقته که فقط جاه طلبیای تو به تو انگیزه می ده و صد البته که ما زندگی ای خواهیم داشت پر از نعمت اما ما می شیم مثل کاسبای دم پاچال که جرینگ و جرینگ ریختن پول توی دخلشون اونا رو تا دیر وقت بیدار نگه میداره، درست مثل کاسبای دور حرم. اونایی که همیشه از شون بد می گفتی، ولی من یک آدمم با انگیزه ای تموم نشدنی برای زندگی.

دیوار زندگی تو هر چند هم قشنگ باشه اما روح زندگی توی اون رو به خاموشیه و تو ...

با همه اینا به احترام ده سالی که به همدیگه فکر کردیم، با هم بودیم، دودیم، کتک خوریم و زخم زبون این و اون رو شنیدیم تصمیم با تو، آگه می خواهی تمومش کن و آگه می خواهی هم من رو آزاد کن، من بالهای نیرومندی دارم که زیبایی پروازش رو می شه توی این نقاشی دید، حیف شوق پرواز این پرنده نیست؟ اما تو آگه می خواهی میتونی با یک حرف من رو از اون اوج په پایین بکشی، درست مثل یک شکارچی.

هر دوی ما به نقاشی امیر خان نگاه می کردیم، اون پرنده مغرور در پرواز بود و خورشید! زیباییش رو از پرواز اون به وام می گرفت، اما این پرواز برای من اضطراب تنهایی رو تداعی می کرد.

ماهرخ همه زندگی و سعادت من بود و من احساس می کردم، بدون ماهرخ چیزی به اسم زندگی برای من وجود نخواهد داشت.

این هم درسی بود که من بایستی از زندگی برای قضاوت غیر منصفانه خودم در روزهای پرغورم در مورد اونایی که در عشقشون شکست خورده بودن می گرفتم.

مهرداد هشتاد و یک